سه‌دهه جنگ

دفتر اول

درگیری‌های جنگل آمل
۱۳۶۱-۱۳۶۰

پژوهش و تدوین: مهدی خانی

■ **مقام معظّم رهبری:**

... در همین داستان آمل (۶ بهمن ۱۳۶۰) که یک حرکت مردمی عجیبی مردم آمل نشان دادند، این‌که امام (ره) در وصیّت‌نامه از مردم آمل اسم آوردند، نشان‌دهندهٔ عظمت کار اینها ـ قشرهای مختلف، حتّی زن‌ها ـ است. دختر ۱۵-۱۴ساله در همین داستان آمل، می‌رود می‌جنگد و به شهادت می‌رسد.

البتّه سوابق مردم مازندران که زیاد است؛ من بارها گفته‌ام، از دوران‌های قدیم این منطقهٔ طبرستان و منطقهٔ پشت این جبال سر به فلک‌کشیده که لشکریان فاتح خلفا نمی‌توانستند از این جبال عبور بکنند، فراریان خاندان پیغمبر، این جوان‌هایی که در مدینه و در کوفه و در مناطق عراق و حجاز زیر فشار قرار می‌گرفتند، خودشان، زن و بچّه‌هاشان فرار می‌کردند و خودشان را می‌رساندند به آن طرفی که نیروهای مسلّح آن روز نمی‌توانستند برسند. لذا مردم مازندران از وقتی که مسلمان شدند، پیرو اهل‌بیت بودند؛ یعنی از همان اوّل، اسلام اینها همراه بود با پیروی از اهل‌بیت (علیهم‌السّلام). یک چنین کار بزرگی [کردند]. حتّی بعدها که عدّه‌ای از سادات زیدی و رزمندگان پیرو مکتب زید می‌خواستند در یمن کارهایی را انجام بدهند، از مازندران کسانی رفتند به آنها کمک کردند و توانستند حکومت علوی و حکومت زیدی را در آن قرون اوّلیّه در یمن به وجود بیاورند...

غرض، افتخارات مردم مازندران یکی دو مورد نیست...

بحمدالله مردم مازندران مردم وفاداری هستند...

این مردم ایمانشان را این‌جور حفظ کردند و این‌جور در دوران‌های سخت بُروز دادند. (۱۳۹۲/۱۰/۱۲)

۱۳۸۵
مجتمع فرهنگی عاشورا

ISBN 978-600-7599-05-1
9 786007 599051

۱۰۰۰۰ تومان

شهدای جنگل

(درگیری‌های جنگل آمل ۱۳۶۱- ۱۳۶۰)

دفتر اول

پژوهش و تدوین: مهدی خانی

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

۱۳۸۵
مجمع فرهنگی عاشورا

سرشناسه:خانی، مهدی، ۱۳۴۰ -
عنوان و نام پدیدآور: شهدای جنگل (درگیری‌های جنگل آمل ۱۳۶۱- ۱۳۶۰) / پژوهش و تدوین مهدی خانی،
با همکاری پایگاه اطلاع رسانی حماسهٔ آمل
مشخصات نشر: تهران: مجتمع فرهنگی عاشورا، ۱۳۹۴ -
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص. دفتر اول.
شابک: ۱-۰۵-۷۵۹۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شهیدان -- ایران -- ساری
موضوع: شهیدان -- ایران -- ساری -- بازماندگان — خاطرات
موضوع: ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸- -- (درگیری‌های جنگل آمل ۱۳۶۰- ۱۳۵۹)
شناسهٔ افزوده: فروغی جهرمی، محمدقاسم، ویراستار
شناسهٔ افزوده: پایگاه اطلاع رسانی حماسهٔ آمل
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۹ش۲۳۵خ/DSR۱۶۲۵
رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲۲ /۹۵۵
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۴۰۵۰۱۲۳

شهدای جنگل (درگیری‌های جنگل آمل ۱۳۶۱- ۱۳۶۰) / دفتر اول
پژوهش و تدوین: مهدی خانی
با همکاری پایگاه اطلاع رسانی حماسهٔ آمل
ویرایش، آماده‌سازی و نظارت بر نشر: محمد قاسم فروغی جهرمی
ناشر: مجتمع فرهنگی عاشورا
طرح جلد: سید ایمان نوری نجفی
صفحه‌آرا و امور هنری: مسعود آباد
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
شابک: ۱-۰۵-۷۵۹۹-۶۰۰-۹۷۸
تهران - خ کریم‌خان - خ نجات‌اللهی- خ لباف - شماره ۱۵
تلفن: ۸۸۸۹۶۸۷۶
Email: nohe\sepah@yahoo.com

فهرست

پیش حرف ۱۳

آغاز حرکت ۱۴

حرف اول ۱۷

فصل اول: آشنایی با شهرستان ساری

جغرافیای طبیعی ساری ۲۳

جاذبه‌های گردشگری و تفریحی ۲۴

جغرافیای تاریخی ساری پیش از اسلام ۲۵

جغرافیای تاریخی ساری ساری پس از اسلام ۲۵

فصل دوم: زندگی نامهٔ شهید محمد تورانی

مکتب‌خانه ۲۹

حجب و حیا ۳۰

شاگرد نانوایی ۳۰

طلبگی ۳۱

خدمت سربازی ۳۲
کمک پولی ۳۲
وفاداری ۳۳
قهر ۳۳
حسینیه ۳۵
دستمزد ۳۶
شیطنت ۳۶
نوحه خوانی ۳۷
مرگ بر شاه ۳۸
من کچل نیستم! ۳۸
نوبت ۳۹
کردستان ۴۰
سفارش قبل از شهادت ۴۱
خبر شهادت ۴۱
جنازهٔ شهید ۴۲
نگاه زیر چشمی ۴۳

فصل سوم: زندگی نامه شهید رحمت میرزاخانی

فرمانده ۵۳
بی حال شدم ۵۴
این همه اشک! ۵۵
گوشمو پیچوند! ۵۷
زبان‌زد بود! ۵۷
کردستان ۵۸
الگوی من ۵۹
قند را شکستند! ۶۰
برایم خیلی زحمت کشید ۶۱

سکو! ۶۱
بچگی منصور ۶۲
افتادن از دوچرخه! ۶۳
خبر شهادت! ۶۴
مشورت! ۶۴
متواضع و فروتن ۶۵
نوجوانی ۶۶
سفارش! ۶۶
نوجوانی ۶۷
اعزام به جبهه ۶۷
خرگوش گیری ۶۹
اول بار درسینما ۷۰
د ست روی شانه من! ۷۰
خدمت در ژاندارمری ۷۱
رقابت و درگیری ۷۲
ماهیگیری ۷۳
سگ من و رحمت ۷۴
رفیق بود ۷۴
تفریح ۷۵
درسش خوب بود ۷۶
خاطره تلخ ۷۶
همراهی با رحمت ۷۷
نفوذ داشت ۷۸
الگو گرفتم! ۷۹
اعزام به غرب ۸۰
تیر برق اشنویه ۸۱

شیفته درگیری ۸۲
به سمت درگیری ۸۳
داوطلب مناطق عملیاتی ۸۴
رحمت... بود ۸۵
نمی توانید مرا...! ۸۶
از لای درختان ۸۷
نحوه شهادت ۸۸
عرق مازندرانی ۸۹
سیزده به در ۹۰
مچ گیری ۹۱
اسوه بود ۹۱
برو دنبال بزرگ‌تر ۹۲
جاده نقده ۹۳
خانواده دوست ۹۴

فصل چهارم: زندگی نامهٔ شهید رحمت الله محمدیان

سپاه ساری ۱۰۱
تشییع جنازه ۱۰۲
مأموریت ۱۰۲
بازدید از آمل ۱۰۳
شهادت گاه ۱۰۳
چهره پدر! ۱۰۴
استادم بود! ۱۰۵
رهرو امام ۱۰۵
کلانتری ۱۰۶
نیروگاه شهید سلیمی ۱۰۷
اعتصاب ۱۰۸

اولین تظاهرات ساری ۱۰۹
سیلی آبدار ۱۰۹
مأموریت آمل ۱۱۰
رحمت و محمد ۱۱۱
کیاست در کیاسر ۱۱۱
منطق ۱۱۲
فقط تو ذهنمه ۱۱۳
وقتی پدر در ذهنم ترسیم می‌شود ۱۱۴
فردی شجاع و نترس بود ۱۱۴
حس فرزندی! ۱۱۴
بچه محل ۱۱۵
دوران نوجوانی ۱۱۶
با خدا، با ایمان و با نماز بود ۱۱۶
خبر شهادت ۱۱۷
شهید تورانی ۱۱۷
زندگی در تهران ۱۱۸
اخلاق در خانه ۱۱۹
عزیمت به بابل ۱۲۰
زندگی در ساری ۱۲۰
اهل خرید نبود ۱۲۱
بیت المال ۱۲۲
سفر کرمانشاه ۱۲۲
هدیه ۱۲۳
دعوای بچه‌ها ۱۲۳
اسلحه و نارنجک ۱۲۴
مأموریت آمل ۱۲۵

خبر شهادت ۱۲۶
آخرین حرف‌ها ۱۲۷
آخرین دیدار ۱۲۷
رحمت از رحمت ۱۲۸
تحلیل وضعیت ۱۲۹
دغدغه اصلی ۱۳۰
قصه شهید تورانی ۱۳۰
نحوه شهادت ۱۳۱
امنیت واجب تره! ۱۳۲
غایلهٔ گنبد ۱۳۲
رفع ابهام ۱۳۳
برای ما پدر بود ۱۳۴

فصل پنجم: زندگی نامهٔ شهید شعبان کاظمی

کاش هزار جان داشتم ۱۵۵
داداشمه! ۱۵۶
ماه عسل ۱۵۷
فعالیت سیاسی ۱۵۸
رفتار با بچه‌ها ۱۵۸
مثل تو بجنگم ۱۵۹
خبر شهادت ۱۶۰
چوپانی! ۱۶۱
استعداد ۱۶۲
شوخ طبعی ۱۶۲
سه ساله بودم ۱۶۳
چهره‌ای جذاب ۱۶۴
تشییع جنازه ۱۶۵

الگووآرزویم ۱۶۵
شنیدم که: ۱۶۶

فصل ششم: زندگی نامهٔ شهید محمد تقی برزگر

شیپور زدن ۱۸۱
عضویت در سپاه ۱۸۲
زن من تفنگ من است ۱۸۳
مأموریت به آمل ۱۸۳
خبر شهادت ۱۸۴
قبل از خطبه‌ها ۱۸۵
بهداشت فردی ۱۸۶
شما کلاس اولی هستی ۱۸۷
درس خوان بود ۱۸۸
دست به دامن امام رضا(ع) ۱۸۸
ناهار با مربا ۱۸۹
کاردستی ۱۹۰
ازدواج ۱۹۱
شستن لباس همسرش ۱۹۳
سرگذشت رفتن به آمل ۱۹۴
شعرمادر ۱۹۵
پای محمد تقی را می‌کشیدم ۱۹۵
ابهت و اقتدار ۱۹۶
سبیل چخماقی ۱۹۷
حجب و حیا ۱۹۷
حضور در صحنه‌های سیاسی ۱۹۸
شیطنت دوران کودکی ۱۹۹
نسبت به من حساس بود ۲۰۰

پناه من بود ۲۰۱
ازدواج ۲۰۱
هوای همسرش را داشت ۲۰۲
برایم گریه کرد ۲۰۳
حال نماز ۲۰۴
نمازم کامل شد ۲۰۴
پارچ آب ۲۰۵
حق همسر ۲۰۶
راضی نگه داشتن ۲۰۶
ورزش ۲۰۷
کشتی در منزل ۲۰۷
تربیت خانوادگی ۲۰۸
صداقت و پاکی ۲۰۸
تلخی شکست ۲۰۹
سیلی آبدار ۲۱۰
ماهیگیری با پسرخاله‌ها ۲۱۰
فعالیت سیاسی ۲۱۱
عضو کمیته انقلاب ۲۱۱
عضو گروه شهید ۲۱۲
آمل و نحوه شهادت ۲۱۲
منابع حضوری ۲۱۴
منابع بهره‌برداری شده در تدوین کتاب ۲۱۵

پیش‌حرف

در سال ۲۵۰ هجری مردم طبرستان (مازندران) از حکومت محمدبن اوس و فرزندان او به ستوه آمدند و دنبال رهبری از تبار علی (ع) بودند. نمایندگان مردم با محمدبن ابراهیم تماس گرفتند تا با وی بیعت کنند، ولی او نپذیرفت و مردم را به حسن‌بن زید راهنمایی کرد. حسن بن زید پیشنهاد نمایندگان طبرستان را پذیرفت و به دنبال بیعت مردم، قیام مسلحانه علیه محمدبن اوس در سراسر مازندران آغاز شد.

دو شهر مهم آمل و ساری سقوط کرد و محمدبن اوس پا به فرار گذاشت و حسن بن زید بدون خون‌ریزی ری را تصرف کرد.

با انتشار خبر انقلاب علوی در طبرستان، مردم همدان و خراسان به وی ملحق شدند. حکومت مردمی حسن‌بن زید ۲۰ سال ادامه داشت و در سال ۲۷۰ به دست فرزندش محمدبن حسن رسید. وی در سال ۲۸۷ برای تصرف خراسان حرکت کرد و در جنگل درگذشت.

سرانجام در سال ۳۰۱ حکومت علوی در مازندران و گیلان(دیلم) به مردی دانشمند و

فقیه از خاندان پیامبر(ص)، به نام حسن‌بن علی معروف به « اطروش» رسید.
وی شمشیر و قلم را یک‌جا به کار گرفت و امیر سامانی را از دیار ری متواری ساخت.[۱]

آغاز حرکت

منظور ما از آغاز حرکت، همان حرکتی است که پس از وقایع ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰، با رأی مجلس شورای اسلامی به بی‌کفایتی و سپس عزل بنی صدر از ریاست جمهوری آغاز شد.

باید اذعان کرد که اغلب گروه‌های چپ مشی اصلی را مشی مسلحانه قرار داده و مشی سیاسی که تا ۳۰ خرداد محور اصلی فعالیت گروهی و سازمانی به شمار می‌رفت، به حاشیه رفته و جای خود را به مبارزهٔ مسلحانه داد.

اتحادیهٔ کمونیست‌های ایران، معتقد بود خطر بزرگی انقلاب و کشور را تهدید می‌کند، خطری قریب‌الوقوع که زمان انجام آن را ۱۵ خرداد سال ۶۰ پیش بینی کرده بودند، اما به دلایلی کودتا عقب افتاد،ولی معتقد بودند که بالاخره به زودی اتفاق خواهد افتاد.

برداشت اتحادیه از کودتا این بود که:

- در رأس حکومت دو جناح با یکدیگر درگیر هستند؛ جناح ریاست جمهوری و جناح راست که در رأس آن حزب جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران قرار دارند. لذا جناح راست قصد دارد ریاست جمهوری را برکنار کند. گرچه این ماجرا، دعوای حزبی و جناحی نبود، اما دعوای میان حزب حاکم و ریاست جمهوری- یعنی میان امام خمینی و بنی صدر- میان دو دسته سرمایه دار نبود، دعوای میان انقلاب و ضد انقلاب و یا به عبارتی میان آزادی و استبداد و جمهوری و دشمنان جمهوری بود.[۲]

ممکن است تا این‌جا، مسأله به گونه‌ای باشد که اتحادیه برآن تاکید دارد، اما تحلیل

۱- مزار وی اکنون وی در آمل است.
۲- برگرفته از: نشریهٔ حقیقت، ش ۱۲۷، ۲۶ خرداد ۱۳۶۰

اتحادیه این بود که کودتا خطری است که کشور را به تاراج بیگانه خواهد داد و باعث شکست خفت‌بار ما در جنگ مقاومت کنونی علیه تجاوز کاران بعثی خواهد شد و خوزستان، بلوچستان و کردستان را به دست ابرقدرت‌ها خواهد سپرد و یک فاجعهٔ عظیم ملی به بار خواهد آورد.[۱]

این گروهک همانند سایر گروه‌های چپ، به ویژه سازمان مجاهدین خلق ایران (منافقین) خط‌مشی مبارزهٔ مسلحـانه را در پیش گرفتند و پس از روی آوردن به فاز نظامی، عملیات نظامی، ترور و بمب گذاری‌های وسیع و همه جانبه‌ای را آغاز کردند. به طوری که فقط در تهران روزانه بیش از ۳۰ فقره ترور موفق داشتند.

اتحادیه معتقد به قیام مسلحانه بود، تا انقلاب را نجات دهد و از دیدگاه آنان برای نجات انقلاب راهی جز مبارزه با کودتاگران وجود نداشت و بسیاری از گروه‌هایی که هنوز بر مشی سیاسی باقی مانده بودند، مورد سرزنش قرار داده و گاه با ترفندهایی آنان را دعوت به قیام مسلحانه‌می‌نمودند.[۲]

قیام مسلحانهٔ اتحادیه کمونیست‌های ایران با مشی مسلحانهٔ سایر گروه‌های تروریستی متفاوت بود.

گروه‌های منشعب از چریک‌های فدایی خلق نظیر گروه اشرف دهقان، گروه حرمتی‌پور و گروه‌های تروریستی قوی‌تر چون سازمان منافقین، اغلب بر ترور افراد در داخل شهر، منازل، محل کسب و کار افراد تاثیر گذار تأکید داشتند و همچنین انفجار و بمب گذاری در اماکن مهم و حساس، پایهٔ مشی مسلحانهٔ آنان بود. اما اتحادیه این شیوهٔ مبارزه را قبول نداشت، زیرا از نظر آنان این شیوه بیشتر جنبهٔ انفعالی داشت و معتقد بودند باید کار نظام را یکسره کنند. لذا اظهار می‌داشتند که به یک قیام مسلحانهٔ توده‌ای و فوری احتیاج است.

فلسفهٔ قیام توده‌ای و فوری آنان عبارت بود از:

۱ - اساس و ماهیت انقلاب، خصوصاً با جنگ عراق علیه ایران به خطر افتاده است.

۱- حقیقت، ش ۱۲۵، ۲۱ خرداد ۱۳۶۰

۲- خانی، هزار سنگر، ۱۳۷۴، ص ۸۶

۲- خطر بزرگ‌تری که انقلاب را تهدید می‌کند، کودتایی است که در آستانهٔ اجرا شدن بود. زمان پیش‌بینی شده از نظر اتحادیه، حدوداً سه هفته پس از ۳۰ خرداد بود. البته احتمال داده می‌شد که هر لحظه کودتا صورت گیرد.

۳- مردم به شدت از نظام اسلامی متنفر بوده و حکومت اسلامی قادر به پاسخ‌گویی به مشکلات مردم نیست.

۴- همکاری مردم و توده‌ها با اتحادیهٔ کمونیست‌های ایران بسیار خوب و جمعیت در آستانهٔ انفجاری است که نیاز به جرقه دارد و فقط اتحادیه است که می‌تواند جرقه را ایجاد نماید.

۵- اجرای طرح مالک و مستأجر که در سال ۱۳۶۱ از سوی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز (تهران) و با همکاری اطلاعات سپاه و بخش اطلاعات- عملیات کمیتهٔ انقلاب به اجرا درآمده، نه تنها استقرار نیم‌بند تشکیلات سازمان را به هم زده، بلکه عناصر سایر گروه‌ها نیز ضربه‌پذیر شده‌اند و بر اساس این طرح، بنگاه‌های معاملاتی و هر مالکی موظف است هویت مستأجر خود را به اولین پاسگاه انتظامی یا کلانتری محل گزارش دهد. در غیر این صورت، عواقب آن به عهدهٔ مالک خواهد بود.

این طرح، ثبات و استقرار گروهک‌ها را که در خانه‌های تیمی و مخفی بودند، به هم زد و مجبور شدند به مناطق و نواحی دور دست و خارج از دسترس بروند.

در ادامهٔ این طرح، ضد انقلاب حرکت خط خروج عناصر و هواداران خود را به اجرا درآوردند، که در نتیجهٔ آن، گلوگاه‌های خروجی تهران و استان‌های کردستان و سیستان و بلوچستان توسط نیروهای امنیتی و اعضای سابق و نادم گروه‌ها که با ماموران همکاری می‌کردند، تحت کنترل قرار گرفت.[1]

از نظر اتحادیه، نقشهٔ کودتا که قرار بود در مدت سه هفته به طور کامل به اجرا درآید، از ۳ مرحله می‌گذشت:

الف) حملهٔ ساختگی و از قبل برنامه ریزی شدهٔ گروهی مسلح به جماران (مقر امام) و

۱- سازمان مجاهدین خلق، ۱۳۸۹، صص ۲۲۰-۲۱۹

مدافعهٔ ساختگی و طبق برنامهٔ پاسداران محافظ امام در این ناحیه و اعلام این که به اصطلاح کسانی می‌خواهند امام را از میان ببرند و کودتا کنند.

ب) یورش به اصطلاح تلافی‌جویانهٔ پاسداران به همهٔ نقاط شهر تهران با همراهی نیروهای کمیتهٔ انقلاب اسلامی، شاخه نظامی گروه چمران و ارتشی‌های عضو انجمن اسلامی و دوایر عقیدتی – سیاسی.

این نیروها متحداً شهر تهران را زیر کنترل و تحت حکومت نظامی در آورده و در همهٔ معابر اصلی، شاهراه‌ها و نقاط کلیدی مستقر می‌شدند.

ج) ترور بنی صدر یعنی رئیس جمهور کشور و هجوم طرفداران او به همهٔ مقرها و مراکز وابسته به ایشان و رهبران و اعضای سازمان مجاهدین و گروه‌های چپ.

حرف اول

هم‌زمان با اجرای نقشهٔ کودتا در تهران قرار بود در شهرهای آمل، بابل، قائم‌شهر، ساری، ارومیه و بندر عباس قشقرق و آشوب به راه اندازند.[۱]

تا قبل از هفتم تیر (شهادت آیت‌الله بهشتی و ۷۲ تن از یارانش) ایدهٔ آمل هم طرح شده بود. به این صورت که این شهر نقطهٔ مناسبی است و قیام مسلحانه را می‌شود از آن‌جا آغاز کرد. البته ایدهٔ سازمان دادن قیام در شهرستان مسجد سلیمان هم در میان رهبری طرح بود. ولی به خاطر نزدیک بودن به جبههٔ جنگ ایران و عراق و امکان تمرکز قوای سریع دشمن و خفه شدن قیام در همان لحظات اولیه، منتفی شد و تمرکز روی آمل گذاشته شد.[۲]

همان‌طور که گفته شد، نظر تمامی اعضای اتحادیه، قیام فوری نبود، اما در شرایطی به سر می‌بردند که نتوانستند بیش از این صبر کنند تا به توافق جمعی برسند. زیرا می‌ترسیدند از قافلهٔ جنبش انقلابی و حرکت توده‌ای باز بمانند و دیگر گروه‌ها، نقش پیشتازی را بر عهده گیرند.

۱- حقیقت، ش ۱۲۵، ۲۱ خرداد ۱۳۶۰

۲- پرنده نوپرواز،۱۳۸۳ ص۲۵

با توجه به تصمیم مرکزیت اتحادیه و طرح‌هایی که برای آینده در سر داشتند، اجازهٔ تعمیم نظر مخالفین را به سطح تشکیلات ندادند.

در مورد محل قیام هم تردید وجود داشت. برخی محلهٔ کارگری تهران (محلهٔ فلاح واقع در خیابان آذری) را انتخاب کرده بودند و برعکس، عده‌ای تهران را مناسب برای قیام فوری نمی‌دانستند، زیرا اتحادیه در موقعیتی قرار داشت که عملیات ترور و انفجار توسط سازمان مجاهدین خلق (منافقین) در تهران آغاز شده بود و سپاه پاسداران طی انجام طرح ضربتی «گشت ثارالله» دستگیری عوامل ترور و انفجار را با قدرت آغاز نموده و عرصه را بر تروریست‌ها تنگ کرده بود. لذا "سربداران"[1] طرح قیام در تهران را غیر عملی دانسته و نظریهٔ رفتن به جنگل را مؤثرتر می‌دانستند، و در نهایت تصمیم گرفته شد که به جنگل آمل عزیمت کنند.

این گروه در تهران شروع به طرح‌ریزی فعالیت‌های خود کرد و یک قیام خیلی فوری را در تهران طراحی و در دستور کار خویش قرار داد، تا بر اثر آن یک مرتبه تهران را بگیرند؛ که به دلیل ضربه‌ای که منافقین در سال ۱۳۶۰ خوردند، از این اقدام مأیوس شدند.

گروه سربداران جنگل چند هدف اساسی را در حمله به شهر آمل دنبال می‌کردند:

۱- تصرف یک شهر مهم و توسعهٔ عملیات بعدی.

۲- جلب نظر افکار عمومی و گروه‌های سیاسی داخل کشور، چون تا آن زمان اتحادیه یک گروه کوچک ناشناخته و غیر محبوب بود.

۳- حفظ حضور سیاسی خود در عرصهٔ سیاسی کشور؛

۴- قوی تر نشان دادن خود در مقایسه با دیگر گروه‌های سیاسی. بدین معنا که گروه‌های بزرگ با تشکیلات بزرگ‌تر و قوی‌تر نتوانستند چنین اقدامی بکنند.

۵- فراهم کردن زمینه برای جلب حمایت خارجی.

۶- تقویت جبههٔ هواداران.

۷-ایجاد رعب و دلهره در نیروهای هوادار نظام که مهم‌ترین آن‌ها به زعم خودشان، شروع

۱- عنوان نیروهای اتحادیهٔ کمونیست‌ها در شمال

سلسله‌وار آزادی شهرها به دست مردم از دست رژیم جمهوری اسلامی‌بود.[۱]

آخرین کارشان این بود که به جنگل‌های مازندران کوچ کنند. زیرا از نظر تئوریک این منطقه با حرف آن‌ها منطبق بود، چون این منطقه روستایی و کشاورزی بود و فکر می‌کردند مردم آن متمایل به آن‌ها هستند و می‌توانند قیام خود را از آن‌جا آغاز کنند؛ که با اشتباه بزرگ در محاسبهٔ خود، یک لطمه بسیار جدی در این منطقه به آنان وارد شد و با کاری که در شهر آمل انجام شد، پرونده آن‌ها را به‌کلی پیچیده و از بین رفت.[۲]

سیامک زعیمی(از رهبران سربداران) می‌گوید:

«ابتدا در تهران قرار بود عملیات کنیم، ولی در تصمیم‌گیـری بعدی، محل قیام، آمل انتخاب شد.»

وی که مبتکر و طراح اصلی قیام فوری بود، دلیل اصلی این‌که تصمیم گرفتند در تهران دست به قیام نزنند، کمبود نیرو عنوان کرد.

همچنین **فرامرز طلوعی** می‌گوید:

«این قیام قرار بود در یکی از محله‌های تهران انجام شود، و لیکن در جلسه‌ای که در تاریخ ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰ برگزار گردید، بحث و بررسی شد و تصمیم گرفته شد قیام فوری در جنگل صورت گیرد.»[۳]

سرانجام در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ این گروه به طور مقدماتی وارد جنگل آمل شدند و اندکی بعد نیروهای عمدهٔ اتحادیه (به اصطلاح سربداران جنگل) گروه گروه خود را از طریق جادهٔ هراز به جنگل رساندند.

سربداران در تاریخ ۱۸ آبان ماه ۱۳۶۰ برای حمله به شهر آمل، حرکت کردند، وقتی به جادهٔ امامزاده عبدالله(ع) رسیدند، به طور اتفاقی با گشت و کمین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آمل برخورد کردند و پس از درگیری مجدداً به داخل جنگل برگشتند.

۱- رهگذر، ۱۳۸۵، ص۴۵

۲- لاریجانی،۱۳۷۴، ص ۲۸

۳- اسناد وقایع بحران جنگل آمل، ص۷۳

بلافاصله **قرارگاه حضرت ابوالفضل(ع)** نیروهای عملیاتی را از شهرهای بابل، ساری، قائم شهر و دیگرشهـرهای اطراف آمل فراخواند و برای انجـام عملیـات در داخل جنگـل آماده شد.

عناصر عملیاتی شهرستان ساری در عملیات ۲۲ آبان جنگل آمل و نیز دیگر عملیات و درگیری‌های قبل و بعد واقعهٔ ششم بهمن سال ۱۳۶۰ آمل شرکت فعال و مؤثری داشتند که تعداد ۴ نفر ازفرماندهان و نیروهای اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری و یک نفر از فرماندهان ژاندارمری در جنگل‌های آمل به درجهٔ رفیع شهادت نایل آمدند.

ما به دلیل انجام وظیفه و تهیهٔ مجموعه‌ای در مورد زندگی‌نامهٔ شهدای جنگل آمل ابتدا به بنیاد شهید شهرستان ساری مراجعه کردیم و به جز چند برگ پرونده چیزی نیافتیم. لذا به سپاه پاسداران و سپس کنگرهٔ شهدای شهرستان ساری سری زدیم، که با تعدادی مصاحبهٔ سطحی با خانواده‌های شهیدان مواجه شدیم، که متأسفانه مطالب مؤثری عایدمان نشد. بنابراین هرچند خیلی دیر شده بود، اما بالاخره سراغ اعضای خانواده و دوستان شهدا رفتیم و با انجام مصاحبهٔ عمیق و تخصصی، با یاری خداوند متعال تا حدودی توانستیم مقداری از مطالب لازم در مورد ویژگی‌ها و صفات و رفتار شهدای مورد نظر را برای تدوین مجموعه‌ای مکتوب دربارهٔ آن شهدای والامقام گردآوری نموده و برای نشر آماده نماییم.

تقریباً همهٔ مصاحبه شوندگان به طور مستقیم و غیر مستقیم گله‌مند بودند که چرا زودتر به سراغشان نرفتیم، چون بیش از ۳ دهه از شهادت عزیزانشان گذشته بود و بسیاری از خاطرات و نکات ارزشمند به فراموشی سپرده شده و یا در حد کلیات و خلاصه‌ای از آن مطالب ارزشمند در ذهنشان باقی مانده بود.

ما نیز فرصت را غنیمت شمردیم و در حد میسور از این خرمن گـران‌قـدر بهره گرفتیم تا شاید بتوانیم تا حدودی خوشه‌چین این گوهرهای ماندگار باشیم. ان‌شاءالله.

فصل اول

آشنایی با شهرستان ساری

جغرافیای طبیعی ساری

ساری، مرکز استان مازندران که از نظر موقعیت جغرافیایی بین ۳۵ درجه و ۵۸ دقیقه تا ۳۶ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۵۲ درجه و ۵۶ دقیقه تا ۵۳ درجه و ۵۹ دقیقهٔ طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ واقع شده است، از شمال به دریای مازندران، از جنوب به رشته کوه‌های البرز و استان سمنان، از مشرق به شهرستان‌های نکا و بهشهر و از مغرب به شهرستان‌های قائم‌شهر، جویبار و سوادکوه منتهی می‌شود.[1]

این شهرستان دارای وسعتی حدود ۳۶۸۵/۳ کیلومتر مربع است که یک چهارم (۵۱/۵۱) مساحت کل استان مازندران را شامل می‌شود.

جمعیت آن بر اساس آمارنامهٔ سال ۱۳۸۸ سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی با نرخ رشد سالانهٔ ۱/۵۲ درصد به تعداد ۵۱۲/۱۴۸/۰۰۰ نفر می‌باشد که ۵۰/۲ درصد آن در مناطق شهری و ۴۹/۸ درصد آن در مناطق روستایی با تراکم نسبی ۱۳۹ نفر در کیلومتر

۱- احمدی، ۱۳۹۱: ۲۱

مربع سکونت دارند.[۱]

این شهرستان با توجه به نوع سکونت‌گاهی و آب و هوایی به ۳ منطقهٔ: جلگه در دشت، میان بند و کوهستانی در کوهپایه با متوسط بارندگی سالیانهٔ ۶۴۲ میلیمتر و دمای متوسط ۱۸/۵ درجه سانتی گراد و با رطوبت نسبی ۸۲ - ۶۴ درصد متمایز می‌شود.

ارتفاع آن از سطح دریا از ۱۲ متر رودپی جنوبی تا ۲۸۰۰ متر در دهستان پشتکوه در نوسان است.[۲]

جاذبه‌های گردشگری و تفریحی

مسجد جامع، میدان ساعت، برج رسکت، برج گنبد، مجموعهٔ تاریخی فرح آباد، آب انبار میرزا مهدی، آب انبارنو، حمام وزیری، پل تجن، امامزاده عباس، امامزاده یحیی، بقعهٔ زین‌العابدین، سد سلیمان تنگه(شهید رجایی)، ساحل دریای مازندران، پارک جنگلی شهید زارع، پناهگاه حیات وحش دشت ناز و سمسکنده از مهم ترین جاذبه‌های تفریحی و توریستی این شهرستان به شمار می‌آیند.[۳]

ساری تا کمتر از یک قرن پیش در دل جنگل قرار داشت، اما اینک با از بین رفتن جنگل‌ها، شهر در میان دشت جای گرفت.

اساس اقتصاد شهرستان ساری مانند سایر نقاط استان مازندران بر کشاورزی و دامداری بنا نهاده شده است.

ساری از نظر کشاورزی یکی از حاصل‌خیزترین مناطق کشاورزی ایران محسوب می‌گردد. به طوری که مقدار محصولات کشاورزی آن به حدی است که به سایر نقاط کشور صادر می‌شود.

۱- احمدی،۱۳۹۱: ۲۱

۲- احمدی،۱۳۹۱: ۲۱

۳- احمدی،۱۳۹۱: ۲۲

عمده ترین محصولات کشاورزی ساری عبارتند از:

- برنج، گندم، جو، پنبه، توتون، دانه‌های روغنی، ذرت و انواع مرکبات.

منابع آب کشاورزی این منطقه، علاوه بر رودخانه‌ها و چشمه‌ها، چاه‌های ژرف و نیمه‌ژرف می‌باشد.[۱]

جغرافیای تاریخی ساری پیش از اسلام

ساری از جمله شهرهای بزرگ و باستانی تبرستان بوده است و دومین کرسی قدیم تبرستان شهر سارویه بود که امروز آن را ساری می‌نامند.

رابینو نیز در سفرنامه‌اش قدمت این شهر را به پیش از اسلام می‌رساند.

نه تنها ساری، بلکه قدمت بخش‌های مختلف آن مثل شهر کیاسر و یا شهر فریم نیز به پیش از اسلام می‌رسد.

در مورد شهر کیاسر که امروزه مرکز بخش چهاردانگه است، نوشته‌اند که:

- توسط کیوس پسر قباد در زمان ساسانیان ساخته شده است.[۲]

جغرافیای تاریخی ساری پس از اسلام

اگر چه اسلام در مدت کوتاهی فراگیر شد، اما ورود و تثبیت آن در تبرستان و ساری به آسانی صورت نگرفت.

نفوذ آن به ویژه در کوه‌های تبرستان و بخش جنوبی ساری که محل فرمانروایی خاندان‌های محلی بود، تا مدت‌ها پس از اسلام به طول انجامید و اسلام در طی چند قرن به ایران، مازندران و ساری راه یافت.

به روزگار قبول اسلام توسط ایرانیان در سدهٔ اول هجری، منطقهٔ پیشرفته

۱- سازمان جغرافیایی نیروهای مسلح، ج ۱۳۷۰، ۲۸: ۲۸۴

۲- ایران در زمان ساسانیان، ۱۳۱۷: ۲۴۸

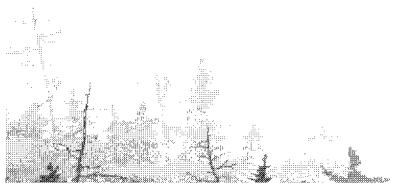

و پر جمعیت تبرستان به دست اسپهبدانی مستقلاً اداره می‌شد که به دابویان شهره بودند.

پایتخت این دودمان به نام نیایشان، دابویه، شهر ساری بود.[۱]

شهرستان ساری از دوران قدیم به عنوان مرکز حکومت‌ها مطرح بود و به استثنای مقاطعی که مرکزیت استان به بابل و در مواردی هم به آمل منتقل شد، این شهرستان مرکزیت استان را حفظ کرده است.

۱- احمدی،۱۳۹۱: ۳۴

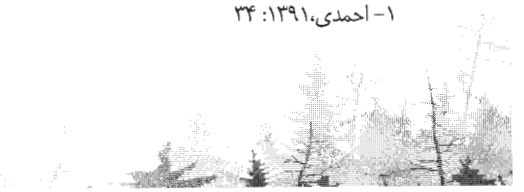

فصل دوم

زندگی نامهٔ شهید محمد تورانی

مکتب‌خانه

در روستایی زندگی می‌کردیم که فاصله‌اش با شهر بسیار زیاد بود؛ امکانات اندکی داشت، جادهٔ مناسبی نداشت، از جمله این‌که مدرسه در روستای ما تأسیس نشده بود و بچه‌ها برای درس خواندن با مشکلات و سختی‌های فراوانی روبه‌رو بودند و اغلب بچه‌ها سواد نداشتند.

در عوض مدرسه، مکتب‌خانه‌ای وجود داشت که یک آقایی از روستای اطراف، هر از چند وقت، به روستای ما می‌آمد و خواندن و نوشتن را به بچه‌ها و بزرگ‌ترها می‌آموخت، در همین مکتب‌خانه، قرآن‌آموزی فعالیت اصلی بچه‌ها بود. معلم قرآن و معلم خواندن و نوشتن یک نفر بود.

محمد وارد مکتب‌خانه شد و خواندن و نوشتن و نیز قرآن را فرا گرفت، دقیق یادم نیست که چه مدت طول کشید تا قرآن بیاموزد و من چون از محمد کوچک‌تر بودم، به درستی دوران سوادآموزی وی را یاد ندارم.

همین قدر یادم می‌آید که او به مکتب‌خانه می‌رفت و پس از مدتی با سواد شد و قرآن را فراگرفت.[۱]

حجب و حیا

وضع مالی خانوادهٔ ما نه تنها خوب نبود، بلکه بد بود. محمد در نوجوانی، روستا را رها کرد و برای کار و کارگری به شهرستان گرمسار از توابع استان سمنان هجرت کرد؛ نمی‌دانم چگونه آشنا پیدا کرده بود. کمتر از یک سال به کارگری مشغول بود تا این که به روستا برگشت.

من بزرگ‌تر شده بودم و آمدن محمد از گرمسار به روستا را به خوبی به یاد دارم. محمد وارد حیاط منزل شد و متوجه شد خانمی داخل اتاق نشسته است. وارد اتاق نشد، روی سکوی منزل نشست. نمی‌دانم چه مدت روی سکو نشسته بود تا این‌که موقعی که من از اتاق بیرون آمدم، محمد را روی سکو نشسته دیدم. گفتم چرا نیامدی داخل؟ سرش را پایین انداخت. چیزی نگفت، فهمیدم خجالت می‌کشد.

رفتم داخل اتاق و به مادرم گفتم محمد آمده، ولی بیرون نشسته و توی اتاق نمی‌آید. مادرم آمد و او را بوسید و بغل‌کرد و گفت: عمه ات تو اتاق نشسته، بیا تو!

پرسیدیم هنوز یک سال تمام نشده چرا آمدی؟

محمد گفت: در شهرستان گرمسار مریضی وبا شایع شده و خیلی را گرفتار کرده و من ترسیدم وبا بگیرم، برگشتم.[۲]

شاگردنانوایی

وقتی از شغل کارگری در شهرستان گرمسار برگشت، کار خاصی نداشت. جویای کار و کارکردن بود. بالاخره سر از شهرستان ساری درآورد. دقیق یادم نیست، چون

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

۲- خواهر شهید، صنم تورانی

ارتباط چندانی نداشتیم. خیلی کم به روستا می‌آمد، ولی می‌دانم شاگرد مغازهٔ نانوایی بود. مدتش را نمی‌دانم، اما مدت زمانی که در ساری زندگی می‌کرد و به شغل شاگرد نانوایی مشغول بود، مرحوم شهید آیت‌الله‌هاشمی نژاد در شهرستان بابل و جای دیگر منبر می‌رفت و شب‌ها، محمد پای سخنرانی ایشان می‌نشست.[۱]

طلبگی

شغل نانوایی را نپسندید. مدتی که پای سخنرانی شهیدهاشمی نژاد نشست، روحیهٔ معنوی و انقلابی‌اش ظاهر شد.

یک روز از ساری به روستا آمد و به پدر گفت: می‌خواهم بروم طلبگی. یعنی طلبه بشوم.

پدرم تعجب کرد و با او به گفتگو پرداخت.

مقداری با هم گفت و گو کردند، تا این که پدر راضی شد. سپس محمد روانهٔ رستم‌کلا شد تا درس طلبگی را فراگیرد.

پرسیدم: چند وقتش بود که به طلبگی رفت.

جواب داد: نمی‌دانم.

پرسیدم: چند سال درس طلبگی خواند؟

باز هم جواب داد نمی‌دانم! خیلی سال است که گذشته و من در خاطرم نیست.

من که دوست داشتم بیشتر در این زمینه تحقیق کنم و حقایقی را کشف کنم، خجالت می کشیدم از خواهرش بپرسم، چون می دانستم جوابش این است که نمی‌دانم! برای همین هم بود که در برخی مواقع از سؤال کردن بیشتر صرف‌نظر می کردم تا مبادا با این جواب روبه‌رو شوم.

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

حدس می‌زنم از دوران نوجوانی و مخصوصاً تاثیری که سخنرانی‌های شهید آیت الله‌هاشمی نژاد در روحیهٔ مذهبی وی گذاشت، شغل نانوایی را کنار گذاشت و به حوزهٔ علمیه رفت و تا زمان سربازی‌اش در حوزه درس خواند.[۱]

خدمت سربازی

از دوران خدمت سربازی محمد در تهران کسی خبر ندارد. یعنی کسی نیست که از گذشته‌اش باخبر باشد. شاید کسانی باشند، ولی ما نتوانستیم به سراغشان برویم! اما این قدر می‌دانیم که آخر هفته که می‌شد، محمد روانهٔ قم می‌شد و به حوزهٔ علمیهٔ قم سری می‌زد تا دوستانش را ببیند و از فضای طلبگی فاصله نگیرد.

در طول خدمت سربازی، مرخصی‌هایش را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد که با فصل کشاورزی همراه شود و او بتواند کمک‌کار پدر باشد.

در دوران سربازی، فرمانده‌اش، کتابی از محمد گرفته بود که ظاهراً محمد طی ملاقاتی که با طلبه‌های قم داشت، تهیه کرده بود. سپس وی محمد را با کوله‌ای پر از سنگ، سینه خیز می‌برد تا تنبیه شود.[۲]

کمک پولی

در دورهٔ سربازی به مرخصی آمده بود. یکی از سربازان که پدرش فوت کرده و مادرش هم ازدواج مجدد کرده بود، نزد پدربزرگش زندگی می‌کرد. وضع مالی مناسبی نداشتند. پدر بزرگ به محمد گفت: تو که داری به تهران می‌روی، صبر کن نامه‌ای برای نوه‌ام بنویسم! نامه‌ای را برای نوه‌اش که سرباز بود، نوشت و به دست محمد داد تا به تهران ببرد و به دست سرباز برساند.

محمد قبول کرد. نامه را برداشت، مقداری پول توی نامـه گذاشت و به دست

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

۲- خواهر شهید، صنم تورانی

سرباز داد. پس از مدتی که به مرخصی آمد، از پدر بزرگ، بابت مقدار پولی که در پاکت نامه بود، تشکر کرد. پدر بزرگ با تعجب گفت: کدام پول! من پولی نفرستادم.

بعدها معلوم شد کار محمد بود.

نوع دیگری از کمک مالی محمد این طور بود که هر وقت به روستا می‌آمد، سری به منزل مش‌تقی می‌زد. او وضع مالی بدی داشت. محمد از فرصت استفاده می‌کرد و به بهانهٔ مطالعه و ورق زدن کتاب‌های قفسهٔ کتابخانهٔ منزل مش تقی، مقداری پول لای کتاب قرار می‌داد و به مش تقی نمی‌گفت.[۱]

وفاداری

محمد، دوستی به نام سید تقی حبیبی داشت. رابطهٔ دوستی‌شان زیاد بود.

سید تقی اواخر عمرش مریض شده بود. مادر پیری داشت که نیاز به مراقبت داشت. سید تقی از این که نمی‌توانست به خاطر مریضی‌اش به روستا برود و به مادرش سر بزند، به محمد سفارش کرد که اگر من مردم، سری به مادرم بزن!

محمد پس از فوت سید تقی، در سخت‌ترین شرایط و در وسط زمستان که برف سنگین می‌بارید، به روستا می‌رفت و به مادر او سر می‌زد.[۲]

قهر

پدرم آدم خوبی بود، ولی خیلی زود عصبانی می‌شد و از کوره در می‌رفت.

محمد سعی می‌کرد پدرم را عصبانی نکند و همیشه احترامش را حفظ می‌کرد. روزی پدر داشت برای طویله، در درست می‌کرد. محمد نیز روی سکو نشسته بود و در عالم خودش سیر می‌کرد.

پدر محمد را صدا زد و گفت: بیا کمکم کن.

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

۲- خواهر شهید، صنم تورانی

محمد حس و حال کارکردن و کمک‌کردن را نداشت. شاید تو فکر چیزی بود و می‌خواست بعد از این‌که به نتیجه برسد، بعد به کمک پدر بیاید.

پدر دوباره محمد را صدا زد. محمد به کمک پدر رفت، ولی آن طور که شاید و باید و لازم بود، کمک نکرد.

به عبارت دیگر حس و حال کارکردن را نداشت.

پدر رو به محمد کرد و با عصبانیت گفت: من به پدرم فوش می‌دهم!

محمد گفت: خوب فوش بده!

سپس رفت روی سکو نشست.

پدر قهر کرد و بین محمد و پدر شکر آب شد و اتفاقاً آن ایام فصل کشاورزی و روز نشاکاری کاری بود و محمد گفت: برای نشاکاری نمی‌آیم!

پدر چند روزی با محمد حرف نمی‌زد، اما محمد این وضع را دوست نداشت. در این فکر بود تا رابطهٔ آشتی و دوستی با پدر را برقرار کند.

در منزل، مرغ و خروس خانگی داشتیم و پدر به مرغ و خروس خیلی علاقمند بود. محمد می‌دانست که پدر چقدر به این‌ها علاقمند است.

نقشه کشید تا از طریق مرغ و خروس رابطه با پدر را عادی کند.

پدر در حالی که برای مرغ و خروس آب و دانه می‌ریخت، محمد رو به من کرد و گفت: الآن کاری می‌کنم که پدر با من آشتی کند.

محمد مرا صدا زد و گفت، صنم این جوجه‌ها چرا ۵ تاست؟ برو ببین آن یکی چی شد؟

پدر که شنید جوجه‌ها کم شدند، ناراحت شد و شروع کرد به شمردن.

سپس محمد گفت: نه پدر، جوجه‌ها کم نشدند. این کار را کردم تا با من آشتی کنی![1]

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

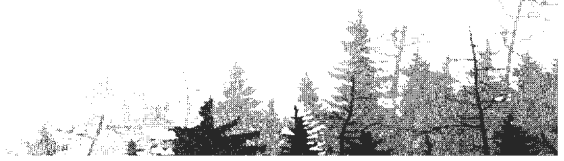

حسینیه

روستـای ما حسینیـه‌ای داشت قدیمـی و کوچـک! جمعیت که زیاد می‌شد، حسینیه ظرفیت نداشت. جوان‌های انقلابی تصمیم گرفتند حسینیه را تغییر دهند و حسینیهٔ جدیدی درست کنند.

قدیمی‌ها می‌گفتند: این حسینیه معجزی است! یعنی مردم از این حسینیه معجزه‌هایی دیده‌اند و نباید آن را خراب کرد؛ به عبارت دیگر این حسینیه مقدس است. پیر مردها مخالف خراب کردن حسینیه بودند.

افراد میان‌سال و جوانان انقلابی استدلال می‌کردند و می‌گفتند که این حسینیه برای جمعیت روستا کافی نیست و کوچک است، اما پیرمردها زیر بار نمی‌رفتند. از قضا سر دستهٔ پیرمردها پدرم بود که مخالف خراب کردن بود.

محمد در این فکر بود که چگونه پدر را دور بزند و ایشان را راضی کند، چون اگر پدر راضی می‌شد، بقیه ساکت می‌شدند.

در یکی از شب‌ها مردم همه داخل حسینیه جمع شدند تا تصمیم بگیرند. پدرم از همه دو آتیشه‌تر بود و اصرار داشت که حسینیه خراب نشود.

محمد بلند شد، مقداری سخنرانی کرد و پس از سخنرانی، مقدار ۵۰۰۰ تومان پول را در آورد و به مردم نشان داد و گفت: این از طرف پدرم گلبرار تورانی برای ساخت حسینیهٔ جدید است.

این مبلغ در آن زمان خیلی زیاد بود. پدر هیچی نگفت و بقیهٔ مخالفین هم حرفی نزدند و فردای آن روز کلنگ حسینیه را بر زمین کوبیدند.

از خواهر شهید پرسیدم: محمد این مقدار پول را از کجا تهیه کرده بود؟

جواب داد: از حقوقی که از سپاه می‌گرفت، جمع کرد و برای حسینیه کنار گذاشت.[۱]

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

دستمزد

پس از این که حسینیه ساخته شد، نوبت ساختن غسال‌خانهٔ روستا بود. محمد پاپیش گذاشت و مسؤولیت این کار را به عهده گرفت. با کارگران قرار گذاشت کار را که تمام کنند، مبلغ ۳۰۰۰ تومان دستمزد دریافت کنند.

با این‌که قرار این بود که همهٔ کارها را کارگران انجام دهند، ولی خودش می‌آمد و نه تنها کمک می‌کرد، بلکه سخت‌ترین کارها را برعهده می‌گرفت.

آن روزها هوا خیلی گرم بود. خودش چوب‌های بزرگ را که به زبان محلی پلور گفته می‌شود، روی شانه‌هایش قرار می‌داد و حمل می‌کرد و من شاهد این صحنه‌ها بودم.

از میزان قرار دادی که بین‌شان بسته شد، خبر نداشتم، موقعی که کار تمام شد و غسال‌خانه ساخته شد، محمد خیلی خسته شده بود. رو به من کرد و گفت: این ۳۰۰۰ تومان را به فلانی بده! من دیدم پول زیادی است. مقداری مکث کردم و راضی نبودم بابت این کار، ۳۰۰۰ تومان پرداخت شود.

محمد از حالت نارضایتی‌ام متوجه شد و خطاب کرد: داخل خانه نشسته‌ای و نمی‌دانی این بیچاره‌ها چه جوری کار کردند و چه زحمتی کشیدند! و تو حاضر نیستی دستمزدشان را که حق‌شان است ببری و به آن‌ها بدهی!

من هم ۳۰۰۰ تومان را بردم و به سرکارگر دادم.[۱]

شیطنت

محمد موقعی که بچه بود، خیلی شیطنت داشت، یکی از دوستانش تعریف می‌کرد و می‌گفت: محمد چند تا از هم بازی‌ها را جمع می‌کرد و می‌گفت: برویم صحرا!

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

به صحرا که می‌رسیدند، دستور می‌داد چوب‌هایی که برای حصار چوبی استفاده می‌شد، فراهم کنند. تعدادی که تهیه می‌شد، می‌گفت: جمع شوید. پس از این که جمع می‌شدند، دو چوب بزرگ به طول یکی دو متر را به موازات همدیگر قرار می‌داد و بین‌شان چوب کوچک‌تری که این دو چوب را به هم وصل می‌کرد، می‌گذاشت. سپس کرمی را که از قبل تهیه کرده بود، روی چوب کوچک سوار می‌کرد و نسبت به کسی که با وی مشکل داشت، به شوخی می‌گفت: این تشییع جنازهٔ پدربزرگ فلانی است.

این شوخی محمد، بعضی از بچه‌ها را ناراحت می‌کرد، ولی در پایان بازی با هم آشتی می‌کردند و نمی‌گذاشت این ناراحتی‌ها باقی بماند.[۱]

نوحه‌خوانی

در نوجوانی به نوحه خوانی و سینه‌زنی علاقه‌ای خاص داشت. روستای ما، مداح درست و حسابی نداشت. محمد گاهی اوقات مداحی می‌کرد. محرم که می‌شد در حسینیهٔ محل نوحه خوانی می‌کرد و گاه نوحهٔ سیاسی می‌خواند.

یادم هست این جوری می‌خواند:

من ابوالفضل دلیرم — در شجاعت بی نظیرم

این همه رحمت و روزی — این همه رقص کلاسی

نمی‌دانم از کجا یاد گرفته بود، ولی به رژیم شاه متعرض می‌شد و حکومت را می‌کوبید.

بعضی وقت‌ها به من می‌گفت: امشب می‌خواهم بخوانم، خوب گوش کن و بعد از مداحی ببین مردم نظرشان چیست؟

من هم نظر مردم را به محمد می‌گفتم. صدایش خیلی خوب نبود، ولی لحن

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

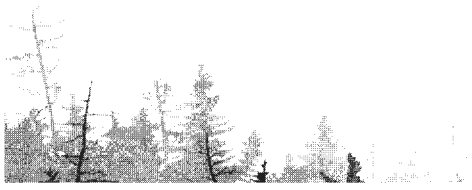

خوبی داشت و به دل مردم می‌نشست و جذاب بود.[۱]

مرگ بر شاه

برادر و خواهر بزرگ‌ترم جدا شده بودند و به سر زندگی خودشان رفته بودند. مادرم نیز مرحوم شده بود. هنوز انقلاب پیروز نشده بود و من بودم و محمد و پدرم!

دختر کوچکی بودم و پختن غذا و آشپزی برایم زود بود و به درستی نمی‌توانستم از پس پخت برنج و درست کردن خورشت بر بیایم.

محمد روزی دوستانش را به منزل آورد و ناهار میهمان ما بودند. دو اتاق داشتیم که بین دو اتاق پنجره‌ای بود و هر موقع کاری با محمد داشتیم، از طریق پنجره می‌توانستیم همدیگر را صدا بزنیم.

ناهار را که آماده کردم، از طریق پنجره به محمد گفتم بیا!

محمد آمد و گفتم: ببین غذایی که درست کردم، نمک و ترشی‌اش چه طوره؟

خودم می‌دانستم که غذا خوب درست نشد، ولی محمد مقداری از غذا را چشید و گفت: مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، خیلی غذات خوبه![۲]

من کچل نیستم!

محمد نسبت به حجاب من حساسیت زیادی نشان می‌داد و همواره برای رعایت آن سفارش می‌کرد.

در زمان شاه حجاب و روسری در روستا چندان اهمیتی نداشت. بعضی‌ها بدون روسری بودند، بعضی‌ها روسری را جوری روی سر قرار می‌داند که قسمتی از موی سرشان پیدا بود و همه می‌دانستند که موی سر این دختر چه رنگی است و یا این

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

۲- خواهر شهید، صنم تورانی

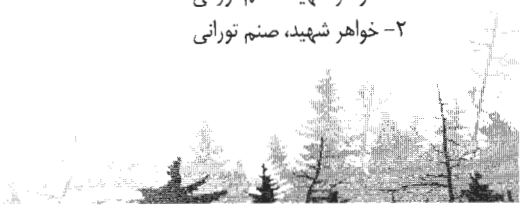

که چقدر مو دارد.

به سفارش محمد، من روسری‌ام را جوری می‌بستم که موی سرم پیدا نبود. کمتر کسی این جوری حجاب را رعایت می‌کرد.

یادم هست یکی از افراد محل مجاور فوت کرده بود و مجلسی برپا شده بود. محمد مرا با خود برد. سن و سالی نداشتم. در مجلس نشستم. روسری‌ام جلو بود، به طوری که موهایم را کسی نمی‌دید.

بچه‌هایی که در مجلس نشسته بودند، رو به من کردند و گفتند: این دختره کچله!

من ابتدا خجالت کشیدم و به خودم آمدم و گفتم: من کچل نیستم! من برادری دارم که شیخی درس می‌خواند (یعنی درس طلبگی می‌خواند) و به من می‌گوید این جوری روسری ببندم تا حجاب داشته باشم.

من کچل نیستم![1]

نوبت

برادر بزرگ‌ترم رابطه‌اش با محمد خوب بود و با هم دوست بودند.

روزی برادر بزرگم می‌خواست در منزلش حمام خصوصی درست کند. چون این رسم شده بود و حمام عمومی محل دیگر کارایی نداشت و مردم استقبال نمی‌کردند.

محمد در ادارهٔ بازرگانی نفوذ خوبی داشت و می‌توانست پارتی خوبی باشد.

برای ساختن حمام دو مشکل سیمان و کاشی وجود داشت؛ چون آن‌ها را به صورت نوبتی و دولتی عرضه می‌کردند.

روزی برادر بزرگ به محمد گفت: می‌توانی مقداری سیمان تهیه کنی تا حمامم را درست کنم؟

محمد گفت آره! چرا که نتوانم.

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

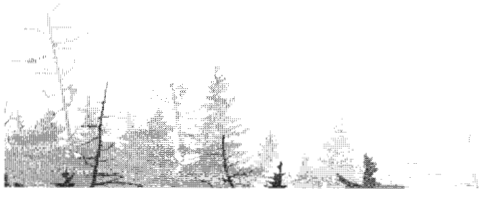

محمد به داداش بزرگه گفت: یک نامه بنویس و ببر اعضای شورای محل تأیید کنند و مهر شورا را زیر نامه‌ات بزنند. سپس بیار تا ببرم توی نوبت بگذارم و هر موقع نوبتت شد، سیمان بدهم.

دادش بزرگم خیلی ناراحت شد و گفت: من خودم هم بلدم این کار را بکنم. نیازی نیست تو راهنمایی‌ام کنی!

محمد در جواب گفت: من حق چه کسی را به تو بدهم که بدون نوبت سیمان تهیه کنی؟[1]

کردستان

محمد تعریف می‌کرد:

روزی برای مأموریت به کردستان رفتیم تا اسلحه بخریم یا با ضد انقلاب معامله کنیم. دقیق خاطرم نیست برای چی رفته بودیم. نزدیک روستایی، ماشین چپ کرد و واژگون شد.

داخل ماشین پول زیادی با خودمان برده بودیم، آن موقع بانک و عابر بانک و این چیزها رسم نبود. معامله به صورت نقدی و با پول انجام می‌شد؛ خصوصاً برای خرید اسلحه و معامله با ضد انقلاب، حتماً بایستی پول نقد می‌بردیم.

موقعی که ماشین چپ کرد، بستهٔ پول‌ها از ماشین پرت شد و هر بسته از پول به یک طرف ولو شد؛ جوری که تک تک پول‌های کاغذی هرکدام روی زمین افتاده بود.

جمع کردن این همه پول کار دشواری بود. درحین جمع کردن پول‌ها بودیم که مردم روستا دوان دوان به سراغ ما آمدند. ما هیچ‌کدام آسیب جدی ندیدیم، ولی مردم فکر می‌کردند ما طوری شدیم و برای کمک به ما آمده بودند.

با خودمان گفتیم الآن مردم بیایند و هرکدام مقداری از پول‌ها را جمع کنند،

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

چیزی باقی نمی‌ماند. لذا به بچه‌ها گفتم شما مشغول جمع کردن باشید. من می‌روم جلویشان را می‌گیرم تا نزدیک نشوند.

مقداری رفتم جلو و سلام و احوالپرسی کردم و تشکر کردم از این که برای کمک ما آمدید. به آنان گفتم: ما آسیبی ندیدیم و همه‌مان حالمان خوب است.

البته محمد به من نگفت که، آیا سرشان را گرم کرد تا پول‌ها جمع شد و یا این که، اصلاً نگذاشت که جلو بیایند و از همان‌جا آن‌ها را برگرداند.[1]

سفارش قبل از شهادت

علاقهٔ خاصی به محمد داشتم. روزی آمد و گفت: سفارش می‌کنم که اگر مرا کشتند (شهید شدم) این کار را بکن! من هیچ آمادگی برای این سفارش را نداشتم. دستم لرزید، بدنم شل شد و برگشتم به محمد گفتم: این چه حرفیه که می‌زنی!

محمد که سر و وضعم را دید، چون من رنگ باخته بودم از شنیدن این حرف! گفت: این همه جوان دارند پرپر می‌شوند و من قبل از هر اتفاقی گفتم بعد از شهادتم این کار را بکن! تو که همین الآن شل شدی و وارفتی!

با این حرفش به خودم آمدم و سفارشش را به دقت گوش دادم.

من در حین مصاحبه، از صنم خانم خواستم که آن سفارش را برایم تعریف کند، ولی او خودداری کرد و به من نگفت که سفارش محمد قبل از شهادتش چی بود.[2]

خبر شهادت

من در منزل نشسته بودم، بی جهت غمگین بودم، هر ساعت از روز به سختی

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

۲- خواهر شهید، صنم تورانی

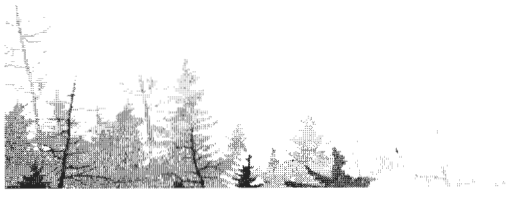

می‌گذشت. تلویزیون نداشتیم، سرگرمی هم نداشتم، تا این که شب شد. پدر بعد از شام رفته بود شب نشینی منزل یکی از دوستانش، تنها نشسته بودم که ناگهان صدای درب منزل آمد.

ابتدا فکر کردم خانهٔ همسایه است، ولی دوباره در زدند و فهمیدم خانهٔ ماست. با خودم گفتم حتما پدر از شب نشینی برگشته است. بعد به خودم آمدم و گفتم پدر که در نمی‌زند.

پتو به خودم پیچیده بودم و نمی‌خواستم به راحتی از پتو جداشوم. باز هم در به صدا درآمد، رفتم در را باز کردم، دیدم نعمت‌الله محمدیان(شهید) است. چند نفر دیگر وارد حیاط شدند و داشتند وسیله‌ای را جا به جا می‌کردند.

با خودم فکر می‌کردم یکی از این چند نفر محمد است. گفتم: چی شده، محمد بیا توی خانه، الآن پدر می‌آید و اگر عجله داری، می‌روم دنبالش!

ناگهان دیدم نعمت‌الله محمدیان (برادر خانم محمد) سرش را به دیوار کوبید. بین آن چند نفر گشتم، دیدم محمد نیست. با خودم گفتم محمد که جبهه نبوده. وحشت کردم. دویدم دنبال پدر و گفتم: سریع بیا که میهمان داریم.

پدر خیلی سریع آمد و دید محمد نیست. از حالت نعمت‌الله فهمید که محمد طوری شده است. برگشت و گفت پسرم را کشتند.

من که متوجه شدم، با این‌که محمد گفته بود آرام حرف بزنید و آرام گریه کنید، مبادا صدایتان را کسی بشنود! جیغ زدم، آن‌قدر جیغ زدم که اهالی محل فکر می‌کردند خانهٔ ما آتش گرفته و همگی جمع شدند.[1]

جنازهٔ شهید

پس از این‌که خبر شهادت را آن شب به ما دادند، اعلام کردند فردا تشییع جنازه

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

است. ساعت ۱۰ صبح شهید رحمت‌الله محمدیان، پدرش و شهید بزرگوار سردار طوسی و دیگران بودند. تشییع جنازه شد، اما جنازه‌ای درکار نبود. جنازهٔ شهید در جنگل آمل مانده بود و در دست سربداران جنگل افتاده بود.

شهید محمدیان مدام در پی جنازهٔ محمد بود تا پیدا کند. سرانجام بعد از چند مدت و شاید چند ماه، شهید محمدیان به منزل ما آمد و گفت: جنازه را پیدا کردیم.

ابتدا پدرم را به ساری بردند و سپس غروب شهید محمدیان به دنبال من آمد و من هم برای دیدن جنازه به ساری رفتم. من و همسر شهید رفتیم جلو تا جنازهٔ محمد را ببینیم و با وی خدا حافظی کنیم ،که شهید محمدیان نگذاشت. نه گذاشت من ببینم و نه گذاشت همسر شهید که خواهر شهید محمدیان است، جنازه را ببیند.

به اتفاق همسر شهید به سمت شهید طوسی رفتیم تا از ایشان اجازه بگیریم. خودم را معرفی کردم و همسر شهید را معرفی کردم و گفتیم: اجازه دهید محمد را ببینیم، شهید طوسی گفت: اگر محمدیان اجازه نداده، حتما نمی‌شود شهید را ببینید.

ما از شهید محمدیان خیلی ناراحت شدیم. چون گفتند چیزی نیست، ولی چون توی بیابان و جنگل مانده بود، مقداری صورتش کبود است. بعد از پدر پرسیدیم: چرا شهید محمدیان نگذاشت ما ببینیم؟ پدر گفت: محمد چیزی نداشت که شما ببینید. محمد نه سری داشت، نه جسمی! دو تا استخوان دست بود و استخوان پا![1]

نگاه زیر چشمی

من در مراسم خواستگاری، عقد و ماه عسل محمد و همسرش منصوره خانم حضور نداشتم. بار اولی که به روستا آمدند، منصوره خانم را دیدم و چون مادر نداشتم،

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

به جای مادر محمد مادری کردم.

سپد دود کردم، شربت دادم و بلافاصله محمد به حسینیه رفت و منصوره پیش من ماند.

روزی به منزلشان رفتم. بار اول بود. دیدم تعدادی از دوستان منصوره به منزلش آمدند تا داماد را تماشا کنند،

محمد منزل بود. رفقای منصوره می‌خواستند محمد را ببینند. محمد خیلی تیز و زرنگ بود. زیر چشمی این‌ها را نگاه می‌کرد تا این که می‌خواستند سر بلند کنند و محمد را درست و حسابی ببینند.

محمد زودتر از آن‌ها سرش را بالا می‌گرفت و رفقای منصوره مجبور می‌شدند سرشان به پایین بیاندازند و محمد را درست و حسابی نبینند.

بعد از این که رفقای منصوره رفتند، محمد می‌گفت: این‌ها می‌خواستند ببینند ریخت و قیافه‌ام چی جوری است، ولی حالشان را گرفتم و تا می‌خواستند سرشان را بالا بگیرند و مرا ببینند، زودتر از آن‌ها سرم را بالا می‌گرفتم و آن‌ها خجالت می‌کشیدند و سرشان را پایین می‌انداختند.[1]

منابع:

مصاحبهٔ اختصاصی با صنم تورانی، خواهر شهید، ۱۳۹۲

۱- خواهر شهید، صنم تورانی

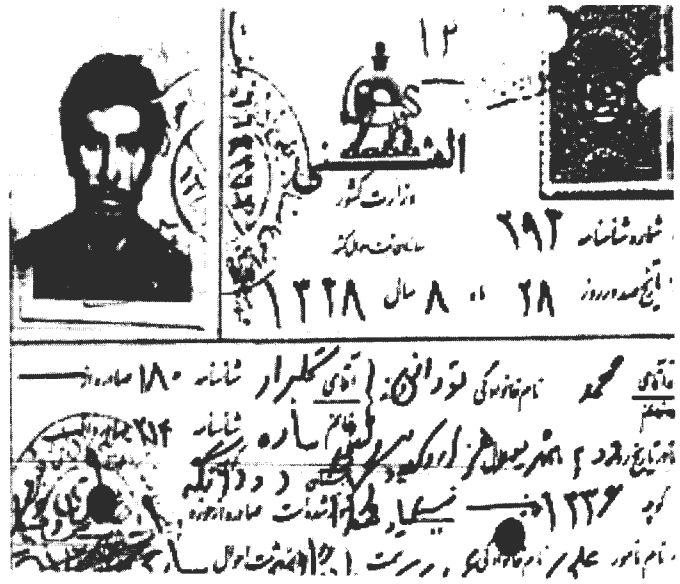

کارت فقط جهت شناسایی در منطقه جنگی است.

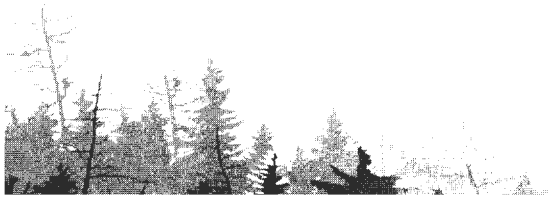

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

شماره کارت: ۱۷۵

مدت اعتبار تا: ۰۹/۰۷/۱

محمد تورانی

فرزند: گلبرار تولد: ۱۳۴۱

ساری

شماره شناسنامه: ۲۹۳ محل صدور: ساوشکلا

این کارت فقط جهت تردد انسانی است. جهت امور تبلیغاتی صادر میشود.

پاسدار خدمت در رزم و فرهنگ

شماره پیف ۳۰۸ | طلبه مرکز اموزش | حوزه مشکین شهر

یگان گردان ۲۴۲ تانک

سازمان لشگر پیاده

درجه سرجوخه | استر | زنجی

نام | نام خانوادگی

محمد | قرائی

نام پدر | شماره شناسنامه

گلبرار | ۲۹۳

سال تولد

۱۳۴۱

محل تولد

۱۳۵۰/۱۲/۱۵

۲۵۴۷

بخشش

شماره ...
تاریخ ۷۹/۷/۱
پیوست ...

به : واحد امور پرسنلی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

از : روابط عمومی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

موضوع : ماموریت برادر محمد توانی به غرب کشور

۲۲۲۶

به توسیله به اطلاع میرساند برادر محمد توانی از اعضاء روابط عمومی و اطلاعات بمدت سه ماه ازتاریخ ۷۹/۷/۱ برای مبارزه با ضد انقلاب و براندازی حکومت الله وحزب است از دستاوردهای انقلاب به غرب کشور اعزام شدند .

روابط عمومی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

بسمه تعالی

شماره : ۳۱۰۵۸

تاریخ :

از : واحد عملیات

به : امور پرسنلی

موضوع : حضور پاسدار برادر محمد توانی

محترما" به استحضار میرساند که پاسدار یادشده فوق که در مورخه ۷۹/۴/۱۵ مدت ماه مطابق جهت ماموریت به [illegible] اعزام گردیده بود ، در مورخه ۷۹/۷/۲۹ از ماموریت مراجعت و خود را به این واحد معرفی و مشغول خدمت گردیده است . مراتب را جهت [illegible] عرض می رساند .

۲۲۲۵

بسمه تعالی

شماره ۶/۹۰۷۴

تاریخ ۶۹/۲/۱

پیوست

استان مازندران

کد - صادره

حکم مأموریت

به : برادر محمد تهرانی

ماموریت داده میشود که از تاریخ ۶۹/۲/۱ بمدت سه ماه

در قسمت همراهان

بمنطقه غرب کشور (مرز ایران و عراق)

بمنظور کمک به نیروهای انقلابی ایران

عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت : ماشین سپاه

ملاحظات : همراهان ۱- محمد تهرانی ۲- مصطفی شهرزاد ۳- ابن ۴- کهنسال ۵- علی صادقی ۶- منصوره رمضان نژاد ۷- محمد تقی برزگر ۸- [illegible] ۹- سید رمضان [illegible] ۱۰- مرضا [illegible] ۱۱- [illegible] ۱- [illegible] ۲- محمد رضا حبیبی ۳- [illegible] ۴- سید رمضان سید و ۵- احمد اسماعیل [illegible] خلیلی

امضاء کننده : [illegible]

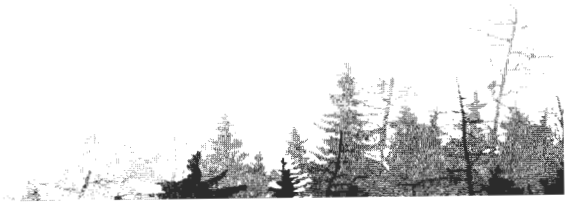

بسمه تعالی

شماره ۷۸۹
تاریخ ۵۸/۹/۱۸
پیوست ــــــ

از ــ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری
به ــ دفتر هماهنگی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مرکز
موضوع ــ معرفی بسیج و بسیج نوآموز

****

باستحضار میرساند پسر نظمی ساعت ۱۲/۳۰ مورخه ۵۸/۹/۱۸ برای رد و بدل از دفتر هماهنگی مرکز جهت معرفی به نفراز برادران پاسدار برای هماهنگی و ارتباط طرح بسیج صبحی (استان مازندران) با سپاه مرکز بسیج و بسیج نوآموز را به آن دفتر معرفی مینماید.

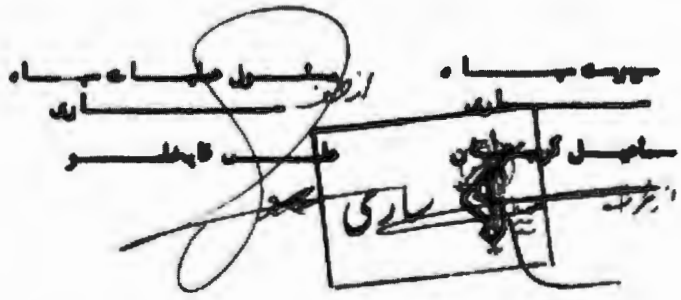

۵۰

شماره ۲۵۴۳۸
تاریخ ۷۹/۷/۱
پیوست
طبقه بندی

بنیاد شهید انقلاب اسلامی

(گواهی شهادت)

فهرستی نمره

به : اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان مازندران

از : لشکر ۲۵ کربلا - بهداری تیپ ۰ استادگران

موضوع : گواهی شهادت از لشت نشا شماره ۷۲۳۹ ۷۹/۷/۱۰

سلام علیکم

برادر محمد ... تورانی ... فرزند علیرضا ... عضو بسیج ...

در تاریخ ... به منطقه ... اعزام، و در

حدود ساعت ۲۲ روز ۵ شهریور ۶۱ در عملیات (رمضان) در محل جنگل آبگل ...

در اثر اصابت ... تیر ... به ناحیه ... بدن ... تا شرح ذیل بشهادت

رفیع شهادت نائل آمده، ودارای همسر (-) و تعداد (-) فرزند میباشد.

شرح حادثه منجر بشهادت

... محمد فوق از نیروهای رشید بسیجی با شناسایی گردان در جنگل آبگل ... شروع درگیری

با نیروهای ... جهت انهدام به شهادت رسید ...

... بیان ارسال گردید ...

لشکر ۲۵ کربلا

مرکز ارسال

فصل سوم

زندگی نامهٔ شهید رحمت میرزاخانی

فرمانده

من به همراه تعدادی از پاسداران سپاه بابلسر و تعدادی هم از محمودآباد، به سمت جنگل‌های آمل رفتیم. در گروه ما شهید اصغر بصیر هم بود. تعدادمان حدود ۱۵ نفر می‌شد. در منطقهٔ جنگلی امامزاده عبدالله، پاسگاه ژندارمری بود با نام پاسگاه امام زاده عبدالله. در آن پاسگاه، شهید میرزاخانی را به عنوان فرمانده معرفی کردند و چون تعدادی از نیروهای ژاندارمری با ایشان بودند، من هم به عنوان معاون ایشان انتخاب شدم. شاید جمعاً حدود ۴۰ نفر شده بودیم. نیروها همدیگر را نمی‌شناختند، چون از جاهای مختلف آمده بودند. روز عملیات بود. تعدادی از ژاندارمری و تعدادی هم از سپاه، گروهی را تشکیل دادیم. پاسگاه مسیری را برایمان تعیین کرد. ما در آن مسیر حرکت کردیم. شهید میرزاخانی به عنوان فرمانده، جلو ستون حرکت می‌کرد و من چون معاون بودم، در وسط و گاه در انتهای ستون حرکت می‌کردم.

حدود یکی دو ساعتی را در جنگل راه رفتیم. در طول مسیر یک بار از ایشان پرسیدم: چه قدر راه باقی مانده؟ گفت: همین مقداری که آمدیم، باید ادامه دهیم. ایشان ظاهراً این مسیر را بلد بود.

چند لحظه‌ای نگذشت که از طریق ستون پیغام داد که من بروم نزدش. رفتم جلو! او مقداری چاق بود و هیکل درشتی هم داشت. برگشت به من گفت: من خسته شدم، شما سر ستون حرکت کنید و من عقب‌تر و آهسته‌تر می‌آیم تا کمتر به من فشار بیاید.

در همین حین که داشتیم با هم صحبت می‌کردیم و تصمیم می‌گرفتیم که چه کار کنیم، تیراندازی شروع شد. در این لحظه به بچه‌ها گفتیم: پراکنده شوید.

لحظاتی بعد به اطراف نگاه کردیم، دیدم در نزدیکی ما پوشش گیاهی و علف‌های هرز از جمله تمشک که برای استتار خوب است، وجود دارد. برای آن‌که بچه‌ها در امان بمانند تا تصمیم بگیریم که چه کار کنیم، بچه‌ها باید از ارتفاع یک متر و نیم می‌پریدند. اکثراً پریدند، من هم پریدم. در این زمان چون دشمن تیراندازی می‌کرد، به دو تا از بچه‌ها که یکی از آن‌ها شهید بصیر بود، گفتم تیراندازی کنید! می‌خواستم با پوشش تیراندازی، میرزاخانی فرصتی پیدا کند تا بپرد. به میرزاخانی هم گفتم بپر! چون هم هیکل درشتی داشت و هم خسته شده بود، تا خواست از ارتفاع بپرد، تیر خورد، به طوری که دیگر نتوانست از جایش تکان بخورد.

به بچه‌ها گفتم تیراندازی کنید، بلا فاصله به بالینش رفتم، دیدم شهید شده.[1]

بی حال شدم

غروب روز نهم شهادتش بود که شهید را آوردند، پدرم مرا در بغل گرفت، پرسیدم: پدر جان! رحمت چی شد؟ پدر گفت: فردا به احتمال ۹۹ درصد انتقال می‌دهند به سردخانهٔ ساری!

۱- سردار رحیمیان

افراد محله همه می‌دانستند که فردا تشییع جنازهٔ رحمت است؛ فقط من، مادر شوهرم و خواهر شوهرم نمی‌دانستیم.

زن دایی، هر روز برایمان اول صبح شیر می‌پخت و می‌آورد و هر روز برایمان غذا درست می‌کرد، چون حال و حوصلهٔ غذا درست کردن نداشتیم.

ساعت ۶ صبح زن دایی آمد و گفت: شما هنوز خوابیده‌اید؟

منصور هم مریض بود، زن دایی گفت: شیر داغ و تخم مرغ داغ بخورید. صبحانه را خوردیم. لباس منصور را پوشیداندم. دیدم بلندگو اعلام کرد امروز تشییع جنازه است. به زن دایی گفتم: مگر امروز تشییع جنازهٔ شهید داریم؟ تشییع جنازهٔ کدام شهید است؟ تا زن دایی گفت: تشییع جنازهٔ رحمت است! بی حال شدم و افتادم و بی هوش مرا به بیمارستان بردند و سرم وصل کردند.

وقتی سرم تمام شد، از بیمارستان خارج شدم، به بلوار کشاورز ساری رسیدم. در حال تشییع جنازهٔ شهید بودند که من رفتم جلو و به طورمحکم تابوت را گرفتم. تشییع جنازه را سپاه برعهده داشت و پاسداران نمی‌گذاشتند کسی به شهید نزدیک شود. ولی من، مادر شوهر و خواهر شوهرم رفتیم جلو و زیر تابوت را گرفتیم و گفتم نمی‌گذارم تابوت را ببرید. مجبور شدند تابوت را بر زمین گذاشتند، سر تابوت را باز کردند، وقتی پارچه از صورتش برداشتند، صورتش را دیدیم. ناگهان خواهر شوهرم افتاد و بیهوش شد و بلافاصله صورت را پوشاندند و دیگر نگذاشتند ما ببینیم.[۱]

این همه اشک!

من و تیم مصاحبه وقتی وارد منزل شهید شدیم، غروب بود. مصاحبهٔ ما تا پاسی از شب طول کشید. وقتی با همسر شهید داشتم گفتگو می‌کردم، حدود ۳ بامداد شده بود. همه خسته شده بودیم. مصاحبهٔ ما با همسر شهید زیاد طول نکشید، جملات کوتاهی می‌گفت. قرار و آرام نداشت، درحین مصاحبه گریه

۱- کبری عزیزی

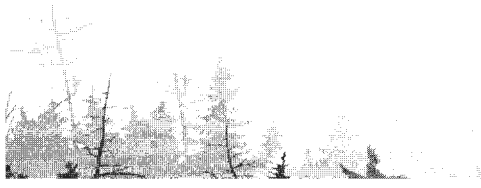

نمی‌کرد، اما اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

بار اول و دوم و سوم با خودم گفتم طبیعی است، ولی دیدم در ازای هر سئوالی که می‌پرسم، اشک از دیدگانش جاری می‌شود. ادامه ندادم، به جایی رسید که خواهر شهید که در گوشه‌ای از حیاط نشسته بود، غش کرد و فرزند شهید وی را در آغوش گرفت و مدتی طول کشید تا آرام شود. فضای معنوی حیاط منزل به گونه‌ای شده بود که فرزند شهید، منصور، نیز با صدای بلند گریه را آغاز کرد. در یک لحظه دیدم به جز من و تصویربردار، همه در حال گریه و اشک‌اند. ناچار مصاحبه را قطع کردم.

خوب است به تکه‌هایی از صحبت‌های همسر شهید توجه کنیم که پس از ۳۲ سال از شهادتش، شاید برای اولین بار در مقابل دوربین قرار گرفته و از شهید رحمت میرزاخانی برایمان گفته است:

دوری اش برایم خیلی سخت است. همیشه منتظرم که یک روزی برگردد. چون خیلی دوستش داشتم. هنوز باورم نمی‌شود که رحمت شهید شده.

این خانه، یادگار شهید است. موقعی که پا می‌گذارم، فکر می‌کنم شهید ما زنده است؛ هر چند ما این خانه را بعد از شهادتش ساختیم، اما به یاد آن روزهایی می‌افتم که شهید پس از اتمام کار اداری در ژاندارمری ، عصرها به این‌جا می‌آمد و زمین را می‌کند تا فوندانسیون (زیربنای) خانه را آماده کند. وقتی می‌گفتم: تو خسته‌ای! کارگر می‌گیریم. در جواب می‌گفت: نمی‌شود از ابتدا کارگر بگیریم. برادرانش کمک می‌کردند، اما هنوز دستان تاول زدهٔ رحمت جلو چشمانم قرار دارند و مرا به یاد آن روزهایی می‌اندازند که تلاش می‌کرد تا هرچه زودتر این خانه ساخته شود.

وقتی منصور، تنها یادگار شهید را می‌بینم، آرام می‌شوم و اگر یک روز او را نبینم، باید با وی تماس تلفنی بگیرم تا آرام شوم و خوشبختانه منصور هم دلتنگ م ن می‌شود.

منصور همان رحمت است. تمام ویژگی‌ها و خصوصیات رحمت را دارد، برای همین است که با دیدنش آرام می‌گیرم.

هرسال عید نوروز که می‌شود، لباس شهید را می‌شویم و تمیز می‌کنم. حالم خیلی عوض می‌شود و چند روزی طول می‌کشد تا حالم سرجایش برگردد. رحمت، خیلی مهربان و دلسوز بود. این قدر می‌توانم بگویم که رحمت شهید واقعی است.[۱]

گوشمو پیچوند!

من ۸ سال از رحمت کوچک‌تر بودم، خیلی مواظب من بود، برخی حرف‌هایی که می‌زنم از دیگران شنیدم و مقداری هم با سن کمی که داشتم، به یاد دارم.

سال اول ابتدایی که بودم، درسم چندان خوب نبود. داداش رحمت منزل خواهر بزرگ‌ترم سلیمه زندگی می‌کرد که آن‌ها برخلاف پدر و مادر و بقیهٔ برادران و خواهران، در ورودی محل زندگی می‌کردند. رحمت در سال دوم ابتدایی مرا نزد خود برد. چند روزی در منزلشان بودم و از درس خواندنم مواظبت می‌کرد.

من زیاد به درس اهمیت نمی‌دادم. روزی اول صبح که می‌خواست از منزل خارج شود، گوشم را گرفت و گفت درست را بخوان و الا اگر برگردم و بلد نباشی!

در همان حال، ماشین ارتشی، به دنبالش آمد و سوار شد و به شیرگاه رفت و هنوز آن حالت و برخورد وی و آمدن سرباز با ماشین یادم هست.[۲]

زبان‌زد بود!

دوستدار خانواده بود. خواهر بزرگ‌ترم که در روستای دیگری زندگی می‌کرد، از روستا تا محل خواهرم که در مسیر جادهٔ شهرستان جویبار بود، با چه سختی می‌رفت تا به خواهر و بچه‌هایش کمک کند. خواهرم کارمند بود و بچهٔ زیادی هم داشت.

۱- کبری عزیزی

۲- احمد میرزاخانی

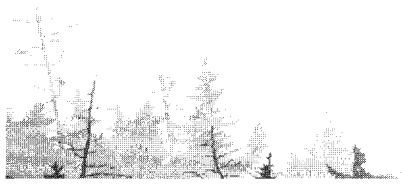

در شهر غریب بود، ولی رحمت با سرکشی‌هایش خیلی به او دلداری می‌داد.

گرچه ارتشی بود و در ژاندارمری خدمت می‌کرد، اما مردم‌دار بود، واقعاً با مردم زندگی می‌کرد. به هیچ کس جواب نه نمی‌داد. هر خواسته‌ای را می‌شنید و در مقابل هر درخواستی خودش را موظف می‌دانست که رسیدگی کند تا به مردم خدمت کند.

نگاهش نسبت به مردم خیلی باز بود و روابط عمومی قوی داشت. وقتی فرمانده پاسگاه شده بود، موفقیتش در همین روحیهٔ مردم‌داری‌اش بود.[۱]

روز تشییع جنازه من دوم ابتدایی بودم. صبح رفتم مدرسه و ساعت حوالی ۱۱ الی ۱۲ بود که در حوالی شرکت دخانیات ساری یادم هست که با ماشین داشتند می‌آوردندش. پدرم جلو ماشین نشسته بود. سریع در را بازکرد و مرا انداخت توی ماشین! من چون بچه بودم، توی فضای شهادت و تشییع جنازه نبودم، ضمن آن که خیلی شلوغ بودم و بازی گوش!

کردستان

چند سال قبل، یکی از آقایان آمده بود پیشم و می‌گفت: من سرباز داداشت بودم، در نقده کردستان خدمت می‌کردم. مدت حدود دو ماه را در تپه‌ای در کوه‌های نقده انجام وظیفه می‌کردیم. در طول این دو ماه، تنها مأموریتی که من در طول خدمتم هیچ شهیدی ندادیم و فقط یک زخمی داشتیم،، همین زمان بود.

موقعی که از تپه می‌خواستیم بیاییم پایین، یکی از بچه‌ها پایش زخمی شد و با یک پا نمی‌توانست از قله به پایین بیاید. ما ۵۰ نفر به قله رفته بودیم و ماشین آمده بود تا همه را به عقب برگرداند.

شهید میرزاخانی اجازه نداد کسی سوار ماشین شود. گفته بود: باید صبر کنیم تا آن یک نفری که پایش آسیب دیده است، آمبولانس بیاید و وی را سوار کند، سپس

۱- احمد میرزاخانی

خودمان سوار ماشین شویم. استدلالش این بود که ۵۰ نفر با هم آمدیم و هر ۵۰ نفر باید با هم برگردیم.

تا آمبولانس بیاید مقدار زیادی طول کشید و بچه‌ها همهمه می‌کردند، شلوغ بازی در می‌آوردند. خودش کوله‌پشتی داشت. یکی از کوله پشتی‌های بچه‌ها را هم گرفت و به سمت قله حرکت کرد؛ با دو کوله پشتی. آن نفری که پایش آسیب دیده بود را روی کوله پشتی قرار داد و کول گرفت و به پایین قله آورد. سپس دستور حرکت داد تا همه با هم به عقب برگشتیم.[1]

الگوی من

من منصور، فرزند شهید رحمت میرزاخانی هستم. ۲۳ آذر سال ۱۳۵۹ به دنیا آمدم و پدرم ۲۲ آبان سال ۱۳۶۰ شهید شد؛ در حالی که ۱۱ ماه داشتم. بنابراین هیچی از پدرم به خاطر ندارم.

از گفته‌ها و شنیده‌های مادر، عموها، عمه‌ها و دیگر دوستان شهید و از نوشته‌های باقی مانده از پدر، تا حدی شهید را شناختم.

می‌گفتند: بابات آدم خیلی خوبی بود، با معرفت بود، لوتی بود، همه را دوست می‌داشت. خانواده اش را هم خیلی دوست داشت.

در حق کسی بدی نکرد، حتی اگر کسی در حقش بدی کرده بود، او را هم دوست می‌داشت.

چیزی که از وی به ذهنم ترسیم شده است، این‌که وی مرد شجاعی بود، مرد واقعی بود و واقعاً مرد بود.

از مهربانی و دلسوزی بابا زیاد شنیدم. احترام وی به بزرگ‌ترها زبان‌زد اطرافیان است؛ شاید این خصلت از وی تا حدی به من رسیده است.

می‌گویند: به بچه‌های کوچک هم سلام می‌کرد و به پیرمردها و پیرزن‌ها احترام

۱- احمد میرزاخانی

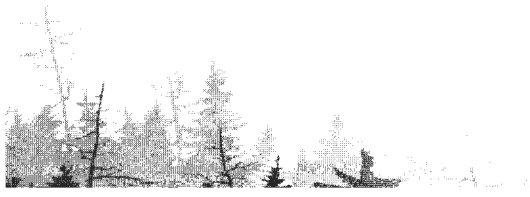

می‌گذاشت، تا حدی که با دوربینش از آن‌ها عکس می‌گرفت و در آلبومش می‌گذاشت و به آنان می‌گفت: اگر فوت کردید، این عکس‌ها به عنوان یادگاری باقی می‌ماند.

هر موقع به محل (روستا) می‌رویم، اهالی محل از پدرم تعریف می‌کنند و از مردم‌داری، وطن دوستی و پاکی‌اش حرف می‌زنند و این ویژگی‌ها، برای من الگویی شده است تا به پدرم افتخار کنم.[1]

قند را شکستند!

رحمت، کبری را خیلی دوست داشت. چون از قبل همدیگر را می‌شناختند. علاقهٔ خاصی بین این دو وجود داشت. در دورهٔ نامزدی یادم هست موقعی با هم برای تفریح و گردش بیرون می‌رفتند. معمولاً مرا با خودشان می‌بردند؛ هر چند فاصلهٔ سنی زیادی بین من و داداش رحمت و همچنین بین من و زن داداشم بود، ولی علاقهٔ خاصی بین من و داداش رحمت وجود داشت.

رحمت بسیاری از کارها را توسط من انجام می‌داد. چون آن موقع تلفن رایج نبود، وقتی می‌خواست به کبری بگوید تا با هم به گردش بروند، خودش خجالت می‌کشید اطلاع بدهد. مرا می‌فرستاد و من صدایش می‌کردم تا آماده شود و با هم به گردش بروند.

روستای ما برق نداشت، برای مراسم بله بورون، رحمت به من گفت: برو روی سکو بنشین! من رفتم و روی سکو نشستم و کشیک کشیدم تا این که قند را شکستند

در قدیم وقتی قند شکسته می‌شد، یعنی همه چیز رو به راه است و ازدواج قطعی است. در هنگام بله بورون، داماد حق نداشت در آن جلسه حضور داشته باشد.

وقتی قند شکسته شد، پریدم رفتم سراغ داداش رحمت که در خانه نشسته بود و گفتم قند را شکستند. خیلی خوشحال شد و گفت: دیگه کار تمام است.

۱- منصور میرزاخانی

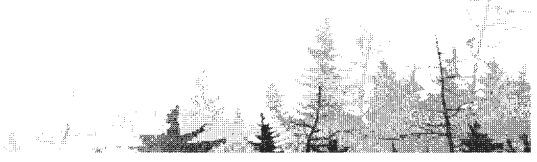

سپس دست توی جیبش کرد و از بابت این خبر، پول زیادی به من داد.[۱]

برایم خیلی زحمت کشید

من شاید حدود ۲۰ سال از رحمت بزرگ‌تر بودم، بچگی‌هایش را کامل یاد دارم. بچهٔ درس‌خوانی بود، در عین حال به شکار خیلی علاقمند بود و ورزش را هم خیلی دوست داشت. پدر و مادر خیلی دوستش داشتند. معمولاً کسی را اذیت نمی‌کرد.

من تعداد ۱۴ تا بچه داشتم؛ ۷ تا پسر و ۷ تا دختر. تعطیلی سه ماهه تابستان، موقعی که دانشجوی دانشکدهٔ افسری بود، از تهران می‌آمد و نزد ما می‌ماند.

بچه‌هایم را خیلی دوست داشت. من روزها به صحرا می‌رفتم و کار کشاورزی می‌کردم. رحمت بچه‌ها را نگه‌داری می‌کرد و با آن‌ها بازی می‌کرد. هر موقع می‌آمد برایشان وسیله می‌خرید.

با دوربینش از آن‌ها عکس می‌گرفت. گاهی اوقات آن‌ها را به عکاسی می‌برد و برایشان عکس یادگاری می‌گرفت، آن‌ها را به آرایشگاه می‌برد تا موی سرشان را اصلاح کند. در این زمینه کمک زیادی می‌کرد.

گاهی اوقات می‌آمد باغ و یا مزرعه و با هم صحبت می‌کردیم. من چون از خانوادهٔ خودم (پدر و مادرم) دور بودم، به من دلداری می‌داد و می‌گفت: ناراحت نباش![۲]

سکو!

دوستی این دو نفر قابل گفتن نیست، زیرا زیاد به هم علاقمند بودند. هم رحمت، کبری را زیاد دوست داشت و هم کبری به رحمت علاقهٔ زیادی داشت.

وقتی در مراسم خواستگاری، جواب بله را به رحمت دادم، خیلی خوشحال شده بود. در دورهٔ نامزدی زیاد دو نفری و گاهی اوقات با من به این طرف و آن طرف برای

۱- خواهر شهید

۲- هاجر میرزاخانی

گردش و یا زیارت می‌رفتیم.

وقتی مراسم عروسی برگزار شد، من و کبری با هم بودیم؛ چون ابتدا در منزل پدر زندگی می‌کردند. در این مدت، وقتی رحمت به ژاندارمری شیرگاه می‌رفت، موقع برگشتن، از ساعت حدود یک و نیم بعد از ظهر، من و کبری روی سکوی خانه می‌نشستیم و کشیک می‌کشیدیم تا رحمت از سرکارش برگردد و به استقبالش می‌رفتیم.

موقعی که از محل کار بر می‌گشت، معمولاً چیزی می‌خرید و با خودش می‌آورد. خصوصاً برای من که سن و سالی نداشتم. سپس دست و پایش را کاملاً می‌شست. چون فرد تمیز و نظیفی بود.[1]

بچگی منصور

مدتی از زندگی‌شان نزد پدر و مادر در روستا گذشته بود که رحمت و کبری، مستأجر خواهر بزرگ‌ترم در ورودی روستا شدند و در این موقع منصور تازه متولد شده بود.

رحمت به من می‌گفت: تو شب‌ها بیا خانهٔ ما، چون منصور زیاد گریه می‌کند. می‌رفتم کمکش می‌کردم، چون شب تا صبح گاهی اوقات بیدار بودیم و باید منصور را ساکت می‌کردیم.

دوست نداشت کبری شب تا صبح بیدار باشد. گاهی اوقات با تمام خستگی‌اش، تا پاسی از شب بیدار می‌ماند و منصور را نگه می‌داشت و گاهی من بیدار می‌ماندم تا منصور را ساکت کنم و سعی می‌کرد کبری بیشتر بخوابد.

چند روزی به رفتن به شهرستان نقده (کردستان) باقی مانده بود که دلواپس کبری و منصور بود. منصور را زیاد دوست داشت. صبح روزی که برای عزیمت به نقده داشت آماده می‌شد، یواشکی به پشت حیاط منزل رفت و طنابی که برای آویز

۱- خواهر شهید

لباس کشیده شده بود ، با دو دستش گرفت و مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. موقع رفتن به من گفت: هوا گرم است، بچه نمی‌تواند چیزی بگوید، حواست باشد که به منصور آب بدهی و تشنه نماند.

از مأموریت نقـده برگشت. خانوادهٔ ما دو سه دستگاه پیکان آماده کردند تا به استقبالش به شیرگاه بروند. او فرمانده تعدادی از بچه‌ها بود که با هم به نقده رفتند و با هم برگشتند. من و خواهر کبری(همسر شهید) جا نداشتیم، ولی اصرار کردیم و ما را در صندوق عقب پیکان نشاندند تا به شیرگاه رفتیم.

موقعی که پیاده شدیم، منصور بغلم بود. دست کبری خانم دسته گلی بود. موقعی که رحمت به سمت ما آمد، دید منصور بغلم هست. دوید به سمت ما تا منصور را بگیرد، که دوستانش گفتند تو برای این بچه گریه می‌کردی!

معلوم بود در نقده برای منصور دلتنگی می‌کرد.

طاقت نیاورد، چون لباس جبهه تنش بود، خیلی نزدیک نشد و از دور منصور را می‌بوسید و می‌گفت: شما بروید و من سریع اسلحه و سربازان را تحویل می‌دهم. ما برگشتیم و ایشان بلافاصله بعد از ما به منزل آمد و منصور را در آغوش گرفت.[۱]

افتادن از دوچرخه!

رحمت برای من خیلی عزیز بود و من هم برایش خیلی دوست داشتنی بودم. رابطهٔ صمیمی بین من و داداش رحمت و نیز بین من و کبری برقرار بود.

یادم هست برای درسم زحمت می‌کشید و چیزهایی را برایم می‌خرید، از جمله مداد رنگی در دورهٔ دبستان، که خاطره‌ای زیبا در ذهنم باقی گذارده است.

در بعضی روزها در محل دوچرخه سواری می‌کرد و مرا با خودش می‌برد.

دوچرخه سواری برایم لذتی داشت. برای ثبت نام کلاس پنجم ابتدایی نیاز به عکس داشتم. چون امتحان نهایی داشتم، از من خواسته بودند برای کارت امتحان

۱- خواهر شهید

عکس ببرم و به مدرسه بدهم!

داداش رحمت مرا سوار دوچرخه کرد و از روستا به شهر رفتیم تا برایم عکس بگیرد. توی رفتن به شهر من از روی دوچرخه افتادم. رحمت خودش را مقصر می‌دانست. پیاده شد و آن قدر مرا بوسه زد و مهربانی کرد تا از دلم در آورد.

دوباره سوار دوچرخه شدیم و رفتیم عکس گرفتیم.[۱]

خبر شهادت!

کلاس پنجم بودم و مبصر کلاس. زنگ مدرسه به صدا درآمد و بچه‌ها برای رفتن به منزل باید صف می‌کشیدند و با صف از مدرسه خارج می‌شدند.

وقتی بچه‌ها را به صف کردم و از مدرسه خارج شدند، از حیاط مدرسه بیرون آمدم تا به سمت منزل بروم. خانم جوانی که نمی‌شناختم کی بود، جلویم ایستاد و گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: منزل!

بدون مقدمه چینی به من گفت داداشت شهید شد.

سپس گفت: همه مردم جلو خانهٔ خواهر بزرگت جمع شدند. گریه‌ام گرفت و با گریه دوان دوان به سمت منزل خواهرم می‌رفتم که دیدم زنان مسن‌تر، به این زن جوان توپیدند و با وی دعوا کردند که چرا این جوری خبر رساندی!

علاقه‌ام به برادرم رحمت زیاد بود. تمام مسیر را بدو بدو رفتم و دیدم اعضای خانواده همه در منزل خواهرم جمع شدند و گریه و زاری می‌کنند.

هنوز آن صحنه‌ها و خبر شهادت و دویدن من در کوچه‌پس کوچه‌ها یادم هست.[۲]

مشورت!

من با شهید میرزاخانی خیلی دوست بودم. از طرف دیگر با برادر خانمش،

۱- خواهر شهید

۲- خواهر شهید

همت الله عزیزی هم بسیار رفیق بودیم. رفاقت من با عزیزی آن قدر بود که بیشتر وقت‌ها با هم زندگی می‌کردیم؛ یا من خانهٔ ایشان بودم و یا ایشان خانهٔ ما می‌آمد و با هم زندگی می‌کردیم.

موقعی که رحمت می‌خواست برای ازدواج اقدام کند، احساس می‌کرد رابطه‌ای که من با همت الله دارم، نکند می‌خواهم با خواهرش ازدواج کنم. این ظن و گمانی بود که خودش داشت.

یک روز مرا خواست و با من در این زمینه صحبت کرد. من به ایشان گفتم: ایشان جای خواهر من است و من چنین قصدی ندارم.

وقتی مطمئن شد که من رقیبی برایش نیستم، با دوستان دیگر هم مشورت کرد و با این کار زمینه را فراهم کرد. سپس اقدام به خواستگاری نمود.[۱]

متواضع و فروتن

رحمت در شهرستان سردشت کردستان داشت خدمت می‌کرد. برادرش احمد کوچک بود. روزی بچه‌های هم سن و سال که داشتند با وی بازی می‌کردند، احمد را در چاهی انداختند که پر از آب بود. هر چند خیلی عمیق و گود نبود، اما برای بچه خطر ناک بود.

من با یکی از دوستان از آن جا رد می‌شدیم که فریاد زدند و گفتند: احمد افتاد توی چاه!

من رفتم احمد را از چاه بیرون کشیدم و سریع به بیمارستان انتقال دادیم. پانسمان کردیم و آوردیم منزل!

موقعی که رحمت از سردشت برای مرخصی به محل آمد، این ماجرا را شنید.

بدون وقفه از منزل خارج شد، در حالی که در منزل میهمان هم داشت، به طرف ما آمد و گفت: آمدم تا از تو تشکر کنم. تو کار بزرگی کردی، برادرم را نجات دادی.

۱- ابوطالب رکنی

وظیفه‌ام بود که بیام از تو تشکر کنم.[۱]

سفارش!

رحمت جوانمرد بود، یک مورد از جوانمردی اش این بود که وقتی برادر کوچکش احمد را از چاه نجات دادم، به پاس قدردانی و تشکر، علاوه بر این که به سراغم آمد و تشکر کرد، به پدرش گفته بود و وصیت کرد که:

- اگر خودم زنده بودم که، ۵۰ کیلو برنج عروسی ابوطالب را من می‌دهم، ولی اگر زنده نماندم و ابوطالب خواست ازدواج کند، این زحمت را شما بکشید.

بعد از یک سال که خواستم ازدواج کنم، پدرش به منزل ما آمد و وصیت رحمت را برایم بازگو کرد و گفت: می‌خواهم به وصیتش عمل کنم.

من گفتم نیاز ندارم، ولی پدرش گفت: این وصیت رحمت است.

۵۰ کیلو برنج برای عروسی‌ام آورد و من ۱۰ کیلو از آن را تبرک گرفتم و بقیه را به فرزندش منصور هدیه کردم.

این وصیت رحمت برایم خیلی ارزشمند بود.[۲]

مداحی در نوجوانی

رحمت چون در مدرسه به صورت جهشی درس خواند، از من و دیگران جلو افتاد و مدرسه‌مان تغییر کرد؛ اما در مسیر رفتن به مدرسه، معمولاً با هم می‌رفتیم.

رحمت تابستان را هم با سپاه دانش بود و کلاس‌های اول و دوم را طی یک سال خواند. از مدرسه که می‌آمدیم با هم برای گاوچرانی می‌رفتیم. تعدادی گاو داشتند و من همراهش می‌رفتم و غروب بر می‌گشتیم.

در مدرسه، رحمت مداحی را آغاز کرد. محرم که می‌شد، رحمت مداحی می‌کرد. کلاس ششم ابتدایی نوحه خوان شد و از مدرسه به محل کشیده شد.، هم مصیبت

۱- ابوطالب رکنی

۲- ابوطالب رکنی

خوانی می‌کرد و هم سینه زنی!

وی مداحی را از پدربزرگ مادری‌اش ارث برده بود. دایی ایشان خیلی علاقمند به حسینیه، مسجد و مراسم محرم و صفر بود؛ از این روی، رحمت نیز تشویق شده بود تا مداحی یاد بگیرد.

تقریباً خوش صوت و خوش لحن بود و حدود ۷-۶ سال در مراسم محرم و صفر در تکیهٔ محل مداحی می‌کرد.[۱]

کمک‌های مردمی در نوجوانی

من در شیرگاه خدمت می‌کردم، رحمت شده بود رئیس نظام وظیفهٔ شهرستان قائم شهر. هر روز را با هم به محل کار می‌رفتیم. من موتوری داشتم و ایشان ترک موتور من سوار می‌شد و در قائم شهر پیاده می‌شد.

یک روز در نظام وظیفه خدمتش بودم؛ اواخر سال ۱۳۵۸ بود. پیرزنی آمد توی اتاق و دربارهٔ سربازی پسرش با رحمت حرف زد. سپس یک عدد اسکناس ۵۰ تومانی از گوشهٔ چارقدش(روسری‌اش) در آورد و به رحمت داد. رحمت گفت: مادر این چیه؟ در جواب گفت: پسرم سرباز است، می‌خواهم معاف شود.

رحمت یک اسکناس ۵۰ تومانی از جیبش- علاوه بر پولش- در آورد و به پیرزن داد و گفت: برو به سلامت! معافش کردم.

پیرزن پول را از دستش گرفت و دعایش کرد و خداحافظی کرد.

از رحمت پرسیدم چی شد؟ گفت: پسرش شرایط معاف شدن را داشت و معافش کردم .

چون احساس کرده بود کسی جز پسرش را ندارد، مقداری هم به پیرزن،کمک مالی کرد.[۲]

۱- ابوطالب رکنی

۲- همت الله عزیزی

اعزام به جبهه

اولین باری که موشک انداز ۸۲ میلیمتری را به سازمان ژاندارمری اضافه کردند، رحمت از جمله کسانی بود که به تهـران اعـزام شد و آموزش دید و سپس خدمـهٔ موشک انداز شده بود.

پس از آموزش، رحمت به مدت سه ماه به سردشت اعزام شد. خیلی برایم سخت بود جدا شدن من و ایشان. چون هم فامیل بودیم، هم داماد(شوهر خواهر) من بود و هم این که همکار بودیم.

وقتی از جبهه برگشت، ۱۰ روز نگذشت که من داوطلب اعزام به جبهه شدم.

رحمت افسر بود و من درجه دار! ایشان از نظر مراتب نظامی از من بالاتر بود.

یادم هست کوله پشتی‌ام را برداشت و رفت برایم مهمات تحویل گرفت. خیلی تواضع می‌خواست تا فردی با درجهٔ بالاتر چنین رفتاری از خودش نشان بدهد؛ البته شیفتگی ایشان برای جبهه زیاد بود.

من با دوستانم در حال گفتگو در محوطه بودم. خیلی سر به هوا بودم، با این که نظامی‌بودم و نظامی‌گری را دوست داشتم، ولی در امر انضباط، چندان مقید نبودم. فرماندهٔ ناحیهٔ ما (فرماندهٔ استان مازندران) سرهنگ دارابی بود. فرماندهٔ لایقی بود. ایشان، مسؤول ایدئولوژی بود و با یک سرهنگ دیگری ایستاده بودند و من بی خیال رفت و آمد می‌کردم. یک دفعه دیدم سرهنگ دارابی نعره‌ای کشید. وقتی ایشان نعره‌ای می‌کشید، همه دلهره داشتند.

من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیدم فرماندهان ایستاده‌اند و به من می‌گویند، بیا جلو! رفتم جلو و احترام گذاشتم. گفت: نیازی نیست احترام بگذاری! این چه نظامی‌ایه! سپس گفت: این آقا نباید به جبهه برود، اسمش را خط بزنید!

گفتم: من خیلی تلاش کردم تا اسمم را بنویسم و به جبهه بروم. گفت لازم نیست بروی!

اعصابم به هم ریخت و گفتم: اگر جنازه‌ام از این‌جا برود، باید بروم جبهه!

رحمت این صحنه‌ها را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌توانست بگوید.

سرهنگ دارابی دید که من برای رفتن خیلی جدی هستم، گفت: پسرجان تو که این همه شوق رفتن به جبهه را داری، چرا حواست به نظم و انضباط نیست.

دوباره گفت: اسمش را خط نزنید.

من و رحمت تا راه آهن با هم گفتگو داشتیم، از جمله این که ایشان در سردشت با بچه‌های سپاه بود و به من سفارش می‌کرد.

و چون می‌دانست سر به هوا هستم، از نظم و انضباط برایم گفت.[1]

خرگوش گیری

من و رحمت از بچگی با هم بزرگ شدیم و هم مدرسه‌ای شده بودیم. از مدرسه که مرخص می‌شدیم تا به منزل بیاییم، فاصلهٔ زیادی بود. چون توی روستای خودمان مدرسه نبود، خیلی از بازی‌ها، خیلی از دوستی‌هایمان را از همین دوره داریم.

غروب که می‌شد، من و رحمت و یک دوست دیگری- که نظامی بود و همکار شده بودیم و الآن بازنشسته شده- می‌رفتیم تا خرگوش بگیریم. در زمان ما خرگوش توی صحرا فراوان بود؛ هرچند شکارشان سخت بود، ولی لذت داشت.

رحمت سگی داشت تربیت شده، به نام پلنگ! سگ عجیبی بود، از اسمش پیداست که چه سگی بود. سگ رحمت خیلی تیز و زرنگ بود، وقتی صدای رحمت را از راه دور می‌شنید، با سرعت خودش را به رحمت می‌رساند. سگ با وفایی بود.

در دوران اصلاحات ارضی، موقعی که داشتند زمین‌های منطقه را تسطیح می‌کردند، رفتیم تا خرگوش بگیریم! آتشی به پا کرده بودیم و خرگوشی رفت زیر آتش و مخفی شد. رحمت دستش را برد توی آتش تا خرگوش را بگیرد. هیزم آتش فرو ریخت و هر دو کف دستش کاملاً سوخت. کفشی که پلاستیکی بود و پوشیده بودیم را پر از

۱- همت الله عزیزی

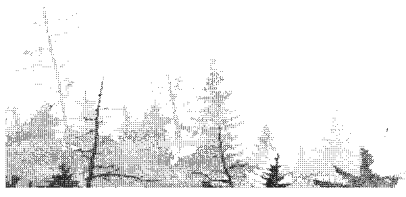

آب کردیم و رحمت هر دو دستش را داخل کفش گذاشت و جلو آفتاد و من پشت سرش، تا رسیدیم به خانه و با پارچهٔ سفیدی دستش را بستیم.

این آخرین باری بود که به خرگوش‌گیری رفته بودیم.[۱]

اول بار درسینما

من و دوستم سید مرتضی به سینما می‌رفتیم. در یکی از روزها، رحمت را هم با خودمان بردیم. اسم فیلم چرخ و فلک بود. اتفاقاً ما رفتیم و جلو نشستیم.

صحنه‌هایی از فیلم آمد و رفت و حالت طبیعی داشت. در یک صحنه‌ای ماشین داشت از روبه‌رو می‌آمد که ناگهان دیدم رحمت بلند شد تا فرار کند! گفتم: بنشین این فیلم و ماشین توی فیلم دارد راه می‌رود.

حافظه خوبی داشت، فیلم را به دقت تماشا می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. وقتی از سینما بر می‌گشتیم، روی چمن روستا می‌نشستیم و رحمت برای دوستان تعریف می‌کرد و به گونه‌ای تعریف می‌کرد که از ابتدا تا انتهای فیلم را بازگو می‌کرد و خیلی جذاب بود. انگار بچه‌ها رفته بودند سینما و فیلم را از نزدیک دیده بودند.[۲]

دست روی شانهٔ من!

رحمت پسر عمویم بود، فامیلی ما با هم فرق می‌کرد. توی حیاط منزل‌مان یک درختی داشتیم که یک سال قبل آن را قطع کردیم. زیر درخت ایستاده بودم، رحمت یواش یواش به سراغم آمد.

قدش خیلی بلند بود، نسبت به من خیلی قوی بود، رفاقت داشتیم با هم.دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: می‌خواهم چیزی به تو بگویم، ناراحت نشو! دقیقاً خاطرم نیست جملاتش، ولی مضمونش این جوری بود که توی دلم خیالاتی داشتم

۱- همت الله عزیزی

۲- همت الله عزیزی

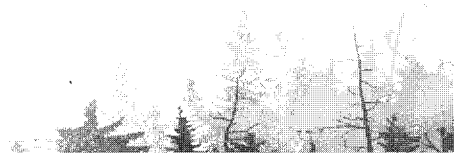

که رحمت چی می‌خواهد به من بگوید که من نباید ناراحت شوم.

گفتم: چی می‌خواهی بگویی؟! در همین حال ذهنم رفت پیش کبری و شکی که قبلاً کرده بودم.، با این جمله‌اش بیشتر شد.

منتظر بودم که حرفی بزند. ابتدا زمینه چینی کرد و گفت: من و تو با هم رفیق هستیم و ضمناً فامیل هم هستیم.

سپس ادامه داد و گفت: من و کبری به هم علاقمند هستیم، ابتدا خواستم با تو در میان بگذارم، نظرت چی هست؟

آن موقع رسم این نبود که پسران مستقیم به پدر و مادر بگویند: من می‌خواهم ازدواج کنم. بنابراین باید غیر مستقیم می‌گفتند.

این جمله را گفت و چند روز بعد به خدمت نظام رفت و افسر ژاندارمری شد.

من این حرف را به پدر و مادرم نگفتم، تا این که دورهٔ مقدماتی‌اش را گذراند و از طریق دیگر وارد شدند و به خواستگاری آمدند، ولی در ابتدا، مرا در جریان گذاشت، چون احساس کرد اگر من از طریق دیگری می‌شنیدم، ناراحت می‌شدم.[۱]

خدمت در ژاندارمری

پدرم رانندهٔ آمبولانس ناحیهٔ ژاندارمری استان مازندران بود. در حال خدمت بود که من وارد ژاندارمری شدم و همکار پدرم شدم. اندکی بعد، شاید پس از یک سال، رحمت، پسر عمویم، وارد ژاندارمری شد و با هم همکار شدیم.

پدرم در ژاندارمری دارای محبوبیت و نفوذ بود، ولی من جور دیگری بودم.

به من می‌گفتند: پدرت آن جور و تو این جور!

من در جواب می‌گفتم: او دوست دارد این جوری باشد و من دوست دارم این جوری باشم.

۱- همت الله عزیزی

موقعی که رحمت از ژاندارمری می‌خواست به جنگل‌های آمل اعزام شود، من در تهران بودم. حتی از شهادتش خبر نداشتم و پدر ومادرم که به تهرانآمدند تا به من سر بزنند، لباس مشکی‌شان را از تن درآوردند تا من نفهمم؛ چون زیاد به هم وابسته بودیم.

وقتی خبر شهادت را برای پدرم آوردند و جنازه در جنگل مانده بود، پدرم لباس نظامی را از تن درآورد و چند روز به جنگل‌های آمل می‌رفت تا رحمت را پیدا کند.

پدرم لباس معمولی می‌پوشید، با یک داس و چکمه‌ای که برپا داشت، به منطقهٔ کلرد، حوالی جایی که شهید شده بود، می‌رفت. تنها هم می‌رفت.

در داخل جنگل با یک کسی برخورد کرد. او به پدرم گفته بود تو نظامی هستی؟ پدرم چون کار و کارگری در مزرعه و زمین کشاورزی انجام می‌داد و دستش شبیه دست کارگران بود، دستش را نشان داده و گفته بود: من کارگرم. سپس ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت دامادم در درگیری داخل جنگل شهید شد و جنازه اش را برایمان نیاوردند. آمدم دنبال جنازه! وقتی اعتمادش را جلب کرد، آن فرد آدرس جایی که جنازهٔ رحمت را دفن کرده بودند، داد و پدرم جنازه را پس از ۸-۷ روز پیدا کرد و آورد.

جنازهٔ رحمت به همراه آن سربازش - رمضان شهری کردکویی - که با هم در جنگل دفن شده بودند، ابتدا با اسب تا ابتدای جاده آوردند، سپس با وانت یکی از محلی‌ها تا پاسگاه امام زاده عبدالله آمل انتقال دادند و از پاسگاه تا ساری توسط آمبولانس منتقل شد.[۱]

رقابت و درگیری

وقتی با هم به مدرسه‌ای در روستای میان‌رود می‌رفتیم، خوشی‌ها و تلخی‌های زیادی داشتیم. جاده درست و حسابی نبود، گل و لای و بارندگی و برف زمستان و

۱- همت الله عزیزی، احمد کاظمی

غیره باعث می‌شد گاهی با هم رفاقت داشته باشیم و گاهی هم رقابت.

من، داداشم سید احمد، تقی پولادی و رجب پولادی یک گروه شده بودیم که رهبریت گروه با من بود و از طرف دیگر، رحمت، دامادش، و بچه‌های دیگر دور رحمت جمع شده بودند و گروه دیگری را تشکیل داده بودند.

تو رفتن به مدرسه و یا برگشتن، برنامه‌ریزی می‌کردیم تا سر به سر همدیگر بگذاریم و این برنامه‌ریزی مبنای رقابت و گاه درگیری گروهی می‌شد. البته همیشه این طور نبود، رفاقت ما زیاد بود، با هم به مزرعه می‌رفتیم، با هم بازی فوتبال و والیبال داشتیم و تفریح و گردش داشتیم؛ اما هر از چند گاهی در عالم نوجوانی با هم کلنجار می‌رفتیم.

گروه ما تعداش کم بود، ولی طرفداران رحمت بیشتر بودند. ضمن آن که رحمت از من و دیگران هیکلی تر بود. بعد از دعوا دوباره با هم صمیمی می‌شدیم و هیچ گاه کینه‌ای نسبت به هم نداشتیم.[۱]

ماهیگیری

از جمله جاهایی که ما با هم رفاقت داشتیم و بسیار صمیمی‌بودیم، ماهیگیری توی رودخانه بود. رودخانهٔ محل، آبی داشت فراوان. در آن رودخانه از آب برای نوشیدن هم استفاده می‌کردیم و ماهی هم در همان رودخانه می‌گرفتیم.

وقتی‌برای‌ماهیگیری‌می‌رفتیم،بادست‌پر برمی‌گشتیم.ماهی‌فراوانی‌در رودخانه بود و ماهیگیرهای ما حرفه‌ای بودند. گر چه وسیلهٔ ماهیگیری بسیار ابتدایی و گاه با تکه‌ای پارچه همراه بود، ولی رحمت و برادرم سید احمد بسیـار حـرفه‌ای ماهی می‌گرفتند.

این دو نفر بر خلاف بقیه، زیر آب می‌رفتند و چشمشان را باز می‌کردند، دنبال

۱- سیدمرتضی تقوی

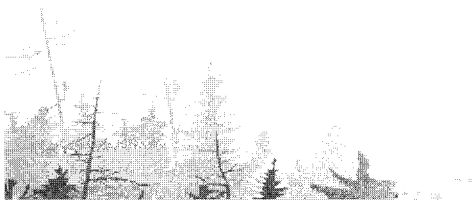

ماهی می‌گشتند و با دست ماهی می‌گرفتند. گاه می‌شد ماهی را که صید می‌کردند و به دست ما می‌دادند، کسانی بودند که ماهی از دستشان سر می‌خورد و دوباره وارد رودخانه می‌شد.

گاهی اوقات قلاب ماهیگیری را از شب توی رودخانه می‌گذاشتیم و صبح به سراغ قلاب که می‌رفتیم، می‌دیدیم ماهی بزرگی در تور افتاده و صید می‌کردیم.[۱]

سگ من و رحمت

من و رحمت در ماهیگیری خاطرات زیادی داریم و خصوصاً بعد از ماهیگیری می‌نشستیم آتش درست می‌کردیم و ماهی را کباب می‌کردیم و می‌خوردیم.

همچنین شنای من و رحمت که در اغلب مواقع باهم بودیم، از خاطرات فراموش ناشدنی است.

من سگ بزرگی داشتم که نامش را خال گذاشته بودم. رحمت هم سگی داشت که نامش پلنگ بود. سگ رحمت زیر دست سگ من بزرگ شده بود و سگ من خیلی بزرگ‌تر و هیکلی‌تر از سگ رحمت بود.

من و رحمت پس از مدرسه سگ را برمی داشتیم و برای شکار خرگوش به صحرا می‌رفتیم. خیلی خرگوش شکار می‌کردیم. جالب این بود که نه رحمت خرگوش می‌خورد و نه من! شاید من یک بار و رحمت هم یک بار خرگوش خورده باشیم، اما در شکار کردن خرگوش با سگ‌هایمان خیلی حال می‌کردیم.

سگ رحمت تیز پا بود و خیلی زبل. سگ باوفا و عجیبی بود.[۲]

رفیق بود

یکی از ویژگی‌های رحمت این بود که به همه رفاقت داشت. معنی واقعی رفیق

۱- سیدمرتضی تقوی

۲- سیدمرتضی تقوی

را در رفتار رحمت باید می‌دیدیم. بعضی از دوستانی که الآن هستیم از رفیق‌های جون‌جونی رحمت هستیم و رفاقت ایشان پایدار بود.

با همه جوش می‌خورد، صداقت زیادی داشت، صداقت را در وجودش می‌دیدی، حتی با پدرش هم رفیق بود. وقتی به منزلش می‌رفتیم، رفتار مادرش هم جوری بود که انگار خانهٔ خودمان هستیم.

روستای ایشان که بالای سنگـریزه بود، مدرسـه نداشت و محل ما که پایین سنگریزه است، تکیه‌ای داشتیم که سال‌های اول، دوم و سوم دبستان را در تکیه درس می‌خواندیم.

رحمت با معلمین دبستان هم رابطه‌ای صمیم داشت و با آن‌ها شوخی می‌کرد.

در دورهٔ دبیرستان با ایشان قاطی شده بودیم، یعنی رفاقت ما به حد بالایی رسیده بود؛ تا جایی که در مورد ازدواج با هم صحبت می‌کردیم. با دیدگاه‌های یکدیگر آشنا می‌شدیم.

او هرگز با کسی دعوای جدی نکرده بود.[۱]

تفریح

عشق و علاقهٔ ما این بود که برویم توی رودخانه و ماهی صید کنیم. ماهی‌ها را برای منزل می‌آوردیم و گاه همان‌جا آتشی درست می‌کردیم و ماهی را کباب می‌کردیم.

از دیگر تفریح ما و رحمت، بازی فوتبال و والیبال بود. ایشان در فوتبال دفاع بازی می‌کرد و چون هیکلی بود، برای دفاع مناسب بود.

در والیبال هم اسپک بازی می‌کرد و قد بلندش برای اسپک زدن خوب بود.

یکی از کارهایی که می‌کردیم، این بود که صبح زود حدود ساعت ۶ برای رفتن

۱- عیسی عباسی

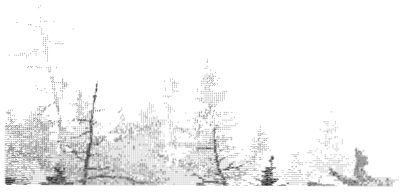

به مدرسه آماده می‌شدیم و در راه رفتن به روستای میان‌رود، به شکار پرنده‌ها مشغول می‌شدیم. در مواردی هم با تأخیر به کلاس می‌رسیدیم و از دست معلم کتک می‌خوردیم. یعنی می‌دانستیم که باید کتک بخوریم، ولی لذت شکار پرنده از تلخی تنبیه بیشتر بود.

البته معلم ما خانم بود و کتک‌زدنش هم چندان درد نداشت.[۱]

درسش خوب بود.

درس‌ها را خوب می‌خواند، هم استعدادش را داشت و هم این‌که مثل من و بعضی‌ها بازی‌گوش نبود. کلاس پنجم و ششم دبیرستان را در رشتهٔ ادبی درس خواندیم و من در آن سال مردود شدم و ایشان قبول شد.

برای مردودی من خیلی ناراحت شد، چون از قبل با هم در نظر داشتیم و قول و قرار گذاشته بودیم و حتی برای ازدواج کردن‌مان با هم قرارهایی گذاشته بودیم.

ذوق و علاقهٔ خاصی به عکس گرفتن داشت و به صورت حرفه‌ای کار می‌کرد و بلد بود. خط زیبایی داشت، شاید از همین روی بود که به شعر خوانی روی آورد و نوحه خوانی و سینه زنی را یاد گرفت و مداحی می‌کرد.[۲]

خاطرهٔ تلخ

در دوران کودکی، نوجوانی، جوانی و حتی پس از ازدواج که معمولاً با هم بودیم، اخلاق و رفتارش طوری بود که هیچ خاطرهٔ تلخی از او سراغ ندارم.

شیطنت‌هایم را رحمت جبران می‌کرد. موقعی که دستِ گل به آب می‌دادم، با خندهٔ نازنینش، همواره مشکلات را حل می‌کرد.

تنها خاطرهٔ تلخ‌مان این است:

۱- عیسی عباسی

۲- عیسی عباسی

- موقعی که به جنگل آمل رفت و شهید شد، خبر شهادت را آوردند، ولی جنازهٔ شهید نیامده بود. برای خانواده و دوستانش بسیار سخت بود که جنازه در درون جنگل باقی بماند. نه فقط خانواده و دوستان، بلکه تمام اهالی محل سنگریزه بالا و پایین و روستاهای اطراف، برای این مسأله ناراحت بودند. چون گفته بودند جنازه را منافقین داخل جنگل آتش زدند، برای ما بسیار تلخ بود.

وقتی به پاسگاه امام زاده عبدالله آمل مراجعه می‌کردیم، جواب درست و حسابی نداشتند که بدهند. از طرفی هم تا حدی انتظار می‌کشیدیم که ایشان زنده برگردند.

هر روز مردم پی‌گیری می‌کردند که آیا جنازه پیدا شد یا نه؟ و با ماشین شخصی خودشان هر روز به جنگل آمل می‌رفتند و پی‌گیری می‌کردند، تا این که پس از ۱۰-۹ روز جنازهٔ رحمت پیدا شد.[۱]

همراهی با رحمت

در دورهٔ دبستان که در روستای میان رود درس می‌خواندیم، ایشان را شناختم. خانوادهٔ من و ایشان با هم نسبتی داشتند و ما چندان اطلاعی نداشتیم. تا این که تابستان‌ها خانوادهٔ من و ایشان به ییلاق می‌رفتند و من و رحمت تعدادی گوسفند داشتیم که کارمان در تابستان نگه‌داری گوسفندها بود و لذا شب و روز را با هم گذراندیم.

دورهٔ دبیرستان را با هم به ساری می‌رفتیم. آن‌جا هم‌کلاس بودیم. نام دبیرستان طبری بود.

در درس‌های ریاضی و جبر و این‌ها استعداد داشت، ولی در ادبیات، دیکته، انشا تبحر داشت. در کلاس‌های ۹-۸-۷ که درس می‌خواندیم، حرف اول فامیلی‌مان به هم نزدیک بود و در یک کلاس می‌نشستیم. من درسم در زمینهٔ ریاضی و جبر

۱- عیسی عباسی، سید مرتضی تقوی

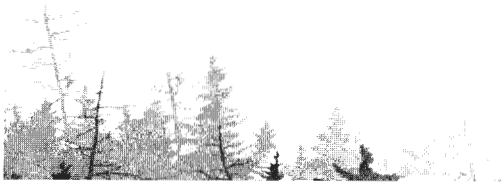

ضعیف بود و رحمت درسش را خوب می‌خواند. غروب‌ها و شب‌ها معمولاً با هم بودیم و ایشان برایم درس‌های کلاس را مرور می‌کرد و من خودم را مدیون ایشان می‌دانم. من از حرف‌های معلم چیزی نمی‌فهمیدم، ولی حرف‌های رحمت را خوب می‌فهمیدم.

بعدها در تهران که ایشان در دانشکدهٔ افسری درس می‌خواند، من در کرج رشتهٔ کشاورزی می‌خواندم. ایام تعطیلات را بیشتر به تهران می‌آمدم و با ایشان سپری می‌کردم.

رحمت بعد از آموزش وارد ژاندارمری شد و من به عضویت سپاه درآمدم و رفاقتمان مثل گذشته حفظ شد.

در طول مدت رفاقت، هرچه به خاطر می‌آورم، دوستی و صمیمیت است و هر چه به ذهنم فشار می‌آورم تا یکی از ناراحتی‌ها و تلخی‌های دوران نوجوانی و جوانی را به یاد بیاورم، چیزی به خاطرم نمی‌آید.[۱]

نفوذ

رحمت از ابتدای زندگی تا آخر به طوری رفتار کرد که اهالی منطقه را جذب خود کرد؛ نه فقط اهالی محل خودش، بلکه چهار محل اطراف، همه با هم برای شهادتش سوختند.

رحمت، خوش اخلاق و خنده‌رو بود. یکی از روحیاتش این بود که کار راه‌انداز بود، حتی اگر نمی‌توانست کارش را انجام دهد، حاضر نبود جواب رد دهد و تلاش می‌کرد تا مشکل حل شود.

وقتی از دانشگاه افسری بازگشت و مسئولیتی در ژاندارمری بر عهده گرفت، اصلاً عوض نشده و تواضع گذشته را حفظ کرده بود.

می‌توان گفت:

- رحمت تو دل‌برو بود، گاهی اوقات با یک شوخی مناسب، غم و اندوه را بر طرف

۱- اسدالله کاملی

می‌کرد.[۱]

الگو گرفتم!

من در پادگان شیرگاه (دوآب) واقع در جادهٔ فیروزکوه بودم که شهید میرزاخانی در سال ۱۳۵۹ به پادگان منتقل شد. وی قبل از انتقال به پادگان در قائم شهر خدمت می‌کرد. پادگان شیرگاه پادگان عملیاتی بود و من و ایشان در یک واحد در گروهان دوم خدمت می‌کردیم.

اولین آشنایی من و ایشان در همین پادگان بود که شهید خود را به گروهان معرفی کرد و دیدم افسری متین، با ایمان و نسبت به بقیه یک سروگردن بالاتر بود.

من ستوان دوم بودم و ایشان ستوان سوم، یعنی من یک درجه از وی بالاتر بودم.

حدود سه – چهار ماه با هم خدمت می‌کردیم که در ایام آماده‌باش و دیگر موارد، به طور شبانه‌روزی در پادگان زندگی می‌کردیم. لذا خوب ایشان را شناختم، چون در یک آسایشگاه با هم استراحت می‌کردیم و در یک واحد کار اداری را انجام می‌دادیم. از وی خوشم آمد.

مدتی گذشت، رفتارش با پرسنل و زیر دستان برایم جالب بود. هرگاه پرسنل تحت امرش تخلف می‌کردند، تنبیه نمی‌کرد، محترمانه صدایشان می‌زد، به دفتر می‌آورد، نصیحت می‌کرد و برای این کار وقت می‌گذاشت. گاه نیم ساعت، حتی بیشتر؛ و با آیه و حدیث و روایت، ارشادشان می‌کرد و بسیار هم تأثیرگذار بود. طوری رفتار می‌کرد که تنبیهاتی از قبیل بازداشت، اضافه خدمت و اهانت کردن در مرامش جایگاهی نداشت، ضمن آن‌که با همان فرد رفیق می‌شد و دوستی‌اش با پرسنل فراگیر شده بود.

این رفتار مخصوص کارکنان رسمی و افسران و درجه داران نبود، بلکه رفتارش با

۱– اسدالله کاملی

سرباز هم همین طور بود. من که ارشد ایشان بودم، تحت تأثیر این رفتار قرار گرفتم، چون می‌دیدم نصیحت و ارشادش کارساز است. صحبت‌هایی که برای سرباز می‌کرد، در دل سرباز می‌نشست و صحبت‌ها کلیشه‌ای نبود. من تغییر رفتار سربازان و پرسنل را پس از پند و نصیحت می‌دیدم.

جالب‌ترش این بود که من گاهی اوقات پرسنل خودم را که تخلف می‌کرد، پیش شهید می‌فرستادم تا نصیحتش کند و کم کم خودم همین رفتار را در پیش گرفتم.

البته توفیقات من خیلی کمتر بود. سعی می‌کردیم تنبیه نکنیم، ولی گاهی اوقات نمی‌شد؛ اما شهید هیچ وقت تنبیه جسمی را اعمال نمی‌کرد.

شهید میرزاخانی چندان اهل شوخی نبود، بیشتر اوقات مطالعه می‌کرد.

قرآن خواندنش را به خوبی به یاد دارم و این که نماز صبح بیدار می‌شد و ما را هم برای خواندن نماز صبح، بیدار می‌کرد و این کار همیشگی اش بود.[۱]

اعزام به غرب

پس از سه چهار ماه زندگی در پادگان شیرگاه، با هم به کردستان اعزام شدیم. اسفندماه سال ۱۳۵۹ بود که به آذربایجان غربی رفتیم و بین شهرستان‌های اشنویه و نقده مستقر شدیم. اشنویه در تصرف گروهک کومله بود. ما طوری مستقر شدیم که آن‌ها نتوانند به شهر نقده حمله کنند.

تپه‌ای به نام ناصر که خود از سه- چهار تپه تشکیل می‌شد، وجود داشت که بالاترینش را برای استقرار خودش انتخاب کرد. در واقع آن‌جا خطرناک‌ترین تپه بود. دسته‌اش را بالای آن تپه مستقر کرد. تپهٔ زیر آن را من با آقای سامیان تحویل گرفتیم و تپهٔ پایین‌تر که تقریباً هم سطح جاده بود، تپهٔ پشتیبانی بود که آقای جهان آرا و

۱- سرهنگ محمودی

توپخانهٔ ارتش در آن مستقر بودند.

خطر همیشه از بالا بود. چون اگر می‌خواستند حمله کنند، ابتدا باید بالاترین تپه را به تصرف در می‌آوردند. گاه با تلفن‌های هندلی، با یکدیگر در تماس بودیم. با شوخی به وی می‌گفتم: مواظب بالا باش! اگر تپه بالا را بگیرند، کار ما ساخته است.

شهید با جدیت می‌گفت: خیالت راحت باشد، بالا را نمی‌توانند تصرف کنند. شما مواظب تپهٔ خودتان باشید. اعتماد به نفس بالایی داشت و جسور و ورزیده بود.

چهار ماه و ۲۷ روز آن جا بودیم و دیدار حضوری اندکی داشتیم. چون بیشتر ارتباطمان تلفنی بود.

فرد خوش اخلاقی بود، گاه شوخی‌های متین و بامزه‌ای می‌کرد.

در همان‌جا بودیم که پسرش به دنیا آمد و گاه در مورد پسرش حرف می‌زد و دلتنگ وی می‌شد.[1]

تیر برق اشنویه!

در نقده که بودیم، گاه ایشان برای تلفن و یا استحمام و غیره به نقده می‌رفت و گاهی اوقات من هم می‌رفتم. بنابراین کمتر همدیگر را می‌دیدیم. مرخصی هم نمی‌آمدیم. جاده طوری نا امن بود که ابتدا ماشین مین‌یاب حرکت می‌کرد، سپس ما می‌رفتیم.

در نقده، برای آموزش تفنگ ۸۲ میلیمتری، فردی را به طور داوطلب می‌خواستند تا به تهران برود و دورهٔ آموزشی را بگذراند. شهید میرزاخانی داوطلب شد و به مدت ۱۵ روز به تهران اعزام گردید. این تفنگ از طریق ارتش به دستهٔ من تحویل داده شد، ولی چون ایشان آموزش دیده بودند و تپهٔ بالا هم در اختیار ایشان بود، با سرهنگ عبداللهی فرماندهٔ پایگاه‌های آن منطقه صحبت کردم و گفتم هیچ‌کس با این تفنگ آشنایی ندارد و تنها کسی که دورهٔ آموزشی این تفنگ را گذرانده، میرزاخانی است.

۱- سرهنگ محمودی

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

لذا موافقت کرد که اسلحه تحویل ایشان شود.

قرار شد این تفنگ در اختیار میرزاخانی قرار گیرد و ایشان تفنگ را به سربازان و پرسنل مستقر در تپه تعلیم دهد. پس از آموزش، از سرهنگ عبداللهی مجوز گرفتیم تا شلیک کند و همه با نحوهٔ کار و شلیک آن آشنا شوند.

تپه‌ای که میرزاخانی مستقر بود، مشرف به جادهٔ شهر اشنویه بود.

سرهنگ عبداللهی سفارش کرد و گفت: مواظب باشید تیر برق اشنویه را هدف قرار ندهی! و بالاتر از تیر برق را هدف بگیر!

شهید میرزاخانی وقتی شلیک کرد، تیر برق را هدف قرار داد و تیر برق شکست. برگشت به سرهنگ عبداللهی گفت: اشتباه شد.

بعدها از میرزاخانی پرسیدم: تو در تیراندازی واقعاً اشتباه کردی؟

گفت: نه، عمداً به تیر برق زدم تا برق شهر اشنویه قطع شود.

به میرزاخانی گفتم: حداقل به من می‌گفتی تا درجریان باشم!

نتیجهٔ شکستن تیر برق این بود که تا دو روز برق شهر اشنویه قطع بود تا کومله‌ها مقداری اذیت شوند و پس از دو روز، ادارهٔ برق آمد و تیر برق را درست کرد.[1]

شیفتهٔ درگیری

شهید میرزاخانی از درگیری بدش نمی‌آمد و حتی دوست داشت با دشمن درگیر شود. چون واحد ما عملیاتی بود، طبیعتاً درگیری با دشمن برایش جذاب بود.

یک روز صبح، فرمانده سرگرد جعفری ما را احضار کرد و گفت: واحدت را آماده کن تا برای انجام مأموریت به آمل بروی!

گفتم: برای چه؟ گفت: یک دوری بزن و برگرد! گفتم: چشم.

ضمناً ایشان گفت: غیر از دستهٔ خودت، یک دستهٔ دیگر را هم با خودت ببر.

۱- سرهنگ محمودی

رحمت(شهید) گفت: من بیایم؟ گفتم: نه!

دستهٔ دیگری را با خودم بردم آمل. غروب آن روز بین شهرستان آمل و محمودآباد، در مسجد یکی از روستاها مستقر شدیم تا شب را آن‌جا استراحت کنیم.

زمان شام بود که رحمت با واحدش آمد. گفتم: تو را کی فرستاد؟ گفت: داوطلب شدم و دسته‌ام را آوردم. به من گفت: دوست نداشتم تنها به مأموریت بروی!

بعد از مقداری آموزش در شهرستان چالوس و سازماندهی افراد، به کمپ شرکت نفت محمودآباد رسیدیم و سه - چهار روز در آن جا ماندیم. سپس به آمل آمدیم. فرماندهٔ سپاه گفت: چه کسی دوست دارد فرماندهٔ گروه اول باشد؟

میرزاخانی دستش را بالا گرفت. به او گفتم: بگذار دستهٔ دوم و سوم باشیم، نه دستهٔ اول! گفت: من دستهٔ اولم و تو دستهٔ دوم باش! همین هم شد.

غروب روز ۲۱ آبان بود که ما را توجیه کردند تا برای عملیات فردا(۲۲ آبان) آماده شویم. قبل از خوردن شام، رحمت به من گفت: اگر می‌توانستیم به منزل تلفن می‌کردیم خوب بود. با یکی از بچه‌های سپاه هماهنگ کردیم و به طبقهٔ بالای ساختمان رفتیم تا به منزلمان تلفن کنیم. من به باجناقم زنگ زدم و گفتم فردا برمی‌گردیم. لذا به همسرم بگویید منزل باشد (موقعی که من در مأموریت بودم، همسرم با فرزند کوچک به منزل مادرش می‌رفت).

رحمت هم به برادر یا برادر خانمش زنگ زد و با حالت خداحافظی صحبت کرد. گفتم چرا خداحافظی می‌کنی؟ در جنگل دوری می‌زنیم و بر می‌گردیم!

با حالت خداحافظی گفت: اگر عمری باقی ماند، فردا غروب بر می‌گردیم.[۱]

داوطلب مناطق عملیاتی

من در پاسگاه ژاندارمری شهرستان قائم‌شهر خدمت می‌کردم که شهید میرزاخانی

۱- سرهنگ محمودی

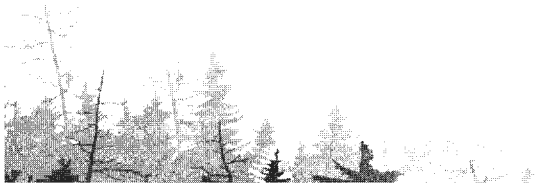

از آموزشگاه افسری با درجهٔ ستوان سومی به عنوان فرماندهٔ پاسگاه معرفی شد. در واقع اولین محل خدمتش این‌جا بود. مدتی نگذشت که با هم رفیق شدیم.

اوایل پیروزی انقلاب بود که روزی به من گفت: سامیان این‌ها را رها کن بیا با هم دست برادری بدهیم و آبروی انقلاب و آبروی خودمان را حفظ کنیم.

این صحبت‌ها توی دفتر پاسگاه به صورت سربسته انجام شد.

من هم گفتم: باشه!

خدمت خوبی کرد، با این که از من جوان‌تر بود و تازه اول خدمتش بود، ولی خوب کار کرد.

در سال ۱۳۵۹، تلفنگرامی از طرف ناحیهٔ ژاندارمری به پاسگاه رسید که هر کس داوطلب است برای مناطق عملیاتی، اعلام کند.

با هم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که داوطلب شویم. با همدیگر اسممان را نوشتیم و به ناحیه اعلام کردیم. فردای آن روز از طرف ساری(ناحیه) جواب آمد که تسویه حساب کنید و به پادگان آموزشی شیرگاه جهت آموزش اعزام شوید.

ایشان پاسگاه را تحویل استوار عباس رزم دادند و با هم به پادگان شیرگاه رفتیم. سرگرد جعفری فرماندهٔ پادگان بود و هردو ما در گروهان دوم مشغول شدیم. مدتی را در پادگان شیرگاه خدمت کردیم.

اسفند ماه ۱۳۵۹ بود که به جبههٔ کردستان اعزام شدیم و چهار ماه و ۲۷ روز در آن‌جا خدمت کردیم.[۱]

رحمت... بود!

رحمت اهل مطالعه بود و هر موقع وقت گیر می‌آورد، مطالعه می‌کرد.

رحمت با قرآن مانوس بود.

۱- سروان سامیان

رحمت کارش را خیلی خوب و با جدیت انجام می‌داد.

رحمت کار با اسلحه را با مهارت تمام انجام می‌داد و اگر ادعا می‌کرد در فاصلهٔ ۲۰۰۰ متری با دوربین تیر برقی را هدف قرار دهد، قادر بود

رحمت آدم باتقوایی بود، به طوری که یک کلمهٔ حرف بیهوده از زبانش جاری نمی‌شد و ما از چیزی با این مضامین هرگز از او نشنیدیم.

رحمت برای ماندن در دنیا حساب باز نکرده بود و بیشتر فکرش رفتن از دنیا بود.[۱]

نمی توانید مرا...!

یک روز صبح آبان‌ماه سال ۱۳۶۰ بود که از سرویس ماشین پیاده شدیم.

سرهنگ صبوری فرمانده پادگان گفت: گروهان ۲ مسلح شوند.

مسلح شدیم. مدتی گذشت. گفتند: سوار شوید.

نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم! داخل ماشین نامه‌ای را سریع نوشتم و به آقای کامران دادم و گفتم: به منزل ما بروید و نامه را به به خانواده‌ام تحویل دهید.

به سمت آمل حرکت کردیم. بین آمل و محمودآباد در مسجدی به نام صاحب الزمان(عج) مستقر شدیم. سپس به چالوس اعزام شدیم و آموزش دیدیم و برگشتیم.

شهید میرزاخانی که هیکلی درشت داشت و من بر عکس وی، قدی کوتاه، لاغر اندام و جثه‌ای ضعیف داشتم، به من گفت: هم اسلحهٔ خودت را تمیز کن و هم اسلحهٔ مرا! گفتم: ول کن بابا! چند ماه در کردستان جنگیدیم، طوری نشد، این‌جا که همشهری‌های خودمان هستند؛ این حرف‌ها چیه می‌زنی!

مقداری کلنجار رفتیم، فایده‌ای نداشت. برگشت به من گفت: جنگل بوی خون می‌دهد!

۱- سروان سامیان

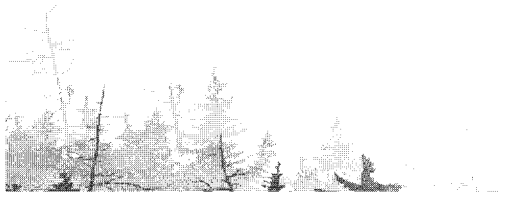

باز هم مقاومت کردم، ولی با اصرار زیاد ایشان هم اسلحهٔ خودم و هم اسلحهٔ ایشان را تمیز و روغن کاری کردم.

در حالی که ایشان ایستاده و من نشسته بودم، گفت: سامیان اگر تو شهید شوی! جنازه‌ات را توی جیبم می‌گذارم و می‌آورم پایین، ولی اگر من شهید شوم! شما نمی‌توانید مرا پایین بیاورید و جنازه‌ام توی جنگل می‌ماند.

من که اهل این حرف‌ها نبودم، گفتم ولش کن بابا این حرف‌ها را! خدا نکنه، تو جوانی! گفت: همین که گفتم.

گروه ما ۱۶ نفر بودند که ایشان فرماندهٔ ما بود، شب را حرکت کردیم. سفارش ایشان این بود که مواظب باشید پای شما به شاخه‌ها نخورد، چون صدای شاخه باعث می‌شود دشمن متوجه شود. این بود که به آرامی تا صبح راه رفتیم.[۱]

از لای درختان!

بعد از شهادت شهید میرزاخانی وارد جنگل‌های آمل شدم. دیدم درختان تنومندی که کهنه بودند، لای آن را با ارهٔ موتوری خالی کرده بودند و حتی درب گذاشته بودند و توی درخت مخفی شده بودند.

نوک اسلحه‌شان از کنار درخت به سمت ما بود. بنابراین ما هیچ‌گونه دیدی نسبت به آنان نداشتیم. این مطلب را همکارمان آقای سیاه‌دشتی تعریف می‌کرد که در جنگل تیر خورده بود، دستگیر شد و وی را داخل درخت بازداشت کرده بودند و درب را بسته بودند.

از جمله تاکتیک‌های آنان این بود که حلب پنیر یا روغن ۱۷ کیلویی را سیم کشی کرده بودند، داخلش را سنگ و سنگ را با نخی بسته بودند، نخ را روی زمین با برگ و شاخه می‌پوشاندند. هر چیزی و یا هر کسی پایش به این نخ می‌خورد، سنگ به

۱- سروان سامیان

حلب می‌خورد و حلب صدا می‌کرد. با این وسیله متوجه می‌شدند که دشمن(منظور نیروهای مدافع نظام اسلامی است) در نزدیکی آنان است. لذا با غافلگیری، نیروهای ما را به رگبار می‌بستند.[۱]

نحوهٔ شهادت

وقتی صبح زود به نزدیک مقر آنان (جنگلی‌ها) رسیدیم، اطلاعی از وضعیت آنان نداشتیم. بی خبر بودیم، ولی آنان با این ترفند از قبل خودشان را آمادهٔ درگیری کرده بودند و ما غافلگیر شده بودیم.

بر اثر شب‌روی تا صبح، خستگی مفرطی به سراغ بچه‌ها آمد، به طوری که آمادگی درگیری و جنگیدن را نداشتند. البته فقط این نبود، بلکه عوامل دیگری هم بود، از جمله این‌که ما از وضعیت دشمن هیچ اطلاعی نداشتیم. زمانی متوجه شدیم که شلیک گلولهٔ آنان به شهید میرزاخانی اصابت کرد.

وقتی گلوله شلیک شد، میرزاخانی هم جلوتر از بقیه بود و هم این که قد و هیکل بلند و رشیدی داشت و تیر به شکمش خورد. شهید به سمت سربالایی افتاد و پایش به طرف ما بود. گفت آخ من ترکش خوردم.

شهید رمضان شهری(اهل کردکوی گلستان) که سرباز و بی‌سیم چی شهید میرزاخانی بود، پشت سر میرزاخانی حرکت می‌کرد. لذا به سمتش رفت. تا گفت سروان شهید شد، بالای سر شهید گلوله خورد و روی شهید افتاد؛ به طوری که یک علامت به اضافه را تشکیل دادند.

من به همراه آقایی به نام شمسعلی پرتوی که اهل ساری بود و بعداً به پلیس راه رفت و خدمتش را ادامه داد، به صورت درازکش از پایین به سمت بالا که جنگلی‌ها بودند، تیراندازی می‌کردیم. من به پرتوی گفتم: شهید میرزاخانی به من گفته بود

۱- سروان سامیان

اگر من شهید شدم، این‌جا می‌مانم و شما نمی‌توانید مرا به عقب بکشانید.

بنابراین هر طوری که شده، باید جنازه را به عقب منتقل کنیم. پس تیراندازی کن و من سینه‌خیز به سمتش می‌روم. وقتی رفتم نزدیکش، پایش را کشیدم. احساس کردم آبی از روی برگ‌ها به سمت من آمد و مرا خیس کرد. نمی دانم چی بود، ضمن آن‌که وقتی پایش را کشیدم، تصورم این بود که قسمت پایین بدن از قسمت بالایش جدا شد. مضافا این که شهید شهری رویش افتاده بود و کشیدن هر دو کار دشواری بود.

مقداری تأمل کردم و با خودم گفتم اگر بدنش نصف شود و پایش از بدنش جدا شود، خوب نیست. لذا رهایش کردم و سینه‌خیز چرخیدم به سمت پایین و جنازه را همان‌جا گذاشتیم.

بقیهٔ دوستان برای درگیری به جای دیگری رفتند و از ما جدا شدند. در برگشتن با سختی برگشتیم، چون راه را بلد نبودیم و معلوم نبود از کدام مسیر باید به سمت نیروهای خودی رفت.

چند ساعتی توی جنگل گشتیم، تا این که سروصدایی را شنیدیم و به سمتش رفتیم. دیدیم نیروهای خودمان از جمله سرهنگ باقری را که فرماندهٔ هنگ ساری بود، از صدایش شناختم.[1]

عِرق مازندرانی

در پادگان شیرگاه می‌شناختمش، ولی رابطهٔ نزدیکی باهم نداشتیم. چون من در واحد پشتیبانی بودم و میرزاخانی در واحد عملیاتی. اما وقتی با یک گروهان به آذربایجان غربی و تپه‌های شهر نقده رفتیم، چون شب و روز با هم بودیم، رابطهٔ ما بسیار صمیمی بود.

۱- سروان سامیان

در نقده، من زیر نظر فرماندهی -سرهنگ عبداللهی- بودم، اما رابطهٔ من با میرزاخانی و سرهنگ محمودی زیاد بود. علت اصلی‌اش این بود که میرزاخانی عِرق مازندرانی زیادی داشت و می‌توان گفت حس ناسیونالیستی فراوانی نسبت به مازندرانی‌ها داشت.

با شهید میرزاخانی هفته‌ای یکی دو بار به شهر نقده می‌رفتیم و غروب برمی‌گشتیم؛ یعنی از صبح تا غروب با هم بودیم. چون ماشین در اختیارم بود و این دو بزرگوار را تا نقده می‌بردم و می‌آوردم.

در طول روزهایی که باهم بودیم، صحبت‌های زیادی با هم داشتیم و گاه ایشان شوخی‌هایی می‌کرد؛ گرچه کم شوخی می‌کرد، اما شوخی‌های با مزه‌ای داشت.

در تپهٔ ناصر تمام همتش این بود که کمبودها را به گونه‌ای جبران کند تا بچه‌ها در سختی نباشند.

گاه می‌گفت: نمی‌دانم به چه کسی مراجعه کنم تا مشکلات پایگاه را حل کند.

یکی از دغدغه‌های همیشگی رحمت همین بود که به پایگاه رسیدگی کند تا کمبودها برطرف شود.[1]

سیزده بدر

تپه‌ها جوری بود که نمی‌توانستیم با هم باشیم. برای سیزده بدر نقشه کشیدیم تا دور هم باشیم. با سرهنگ عبداللهی صحبت کردم تا روز سیزده بدر را با ستوان محمودی و ستوان میرزاخانی و برخی از هم شهری‌هایمان بگذرانیم.

سرهنگ گفت: می‌خواهی پایگاه‌ها را تعطیل کنی؟ گفتم: نه! با تعدادی از آن‌ها می‌خواهیم دور هم باشیم، نه همه‌شان! سرهنگ موافقت کرد. سیزده بدر را در چادر پشتیبانی پایگاه، دور هم جمع شدیم.

حدود نیم ساعتی با هم بودیم. از جمله موضوعاتی که روی آن صحبت شد، تاکتیک

۱- کاووس جهان آرا

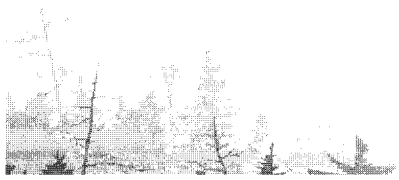

و مراقبت بود. البته صحبت‌ها خشک نبود، توأم با شوخی بود.

شوخی‌های متین میرزاخانی و خوش اخلاقی اش، چیز دیگری بود.

موضوع دیگری که مطرح شد، در مورد پسر کوچولوی میرزاخانی بود که تازه به دنیا آمده بود. اشتیاق زیادی داشت تا پسرش را ببیند.

هنوز مجلس ما گرم نشده بود که خبر آوردند سربازی روی مین رفته و پایش قطع شده. آقای سامیان سرباز را کول گرفت و از معرکه خارج کرد.

لذا مجبور شدیم سیزده بدر را به هم بزنیم.[۱]

مچ گیری!

شهید میرزاخانی خیلی دور اندیش بود. سطح فکر وسیعی داشت. سرهنگ عبداللهی برایش احترام خاصی قایل بود و در برابرش تواضع داشت.

او ظاهر و باطنش یکی بود. بسیار با انظباط بود. در کارهای سخت و با ریسک بالا خودش پیشقدم می‌شد، تا اگر اتفاقی افتاد برای خودش بیفتد، نه برای زیردستان.

نشست و برخاست با او درس اخلاق بود. همیشه مثبت اندیش بود و از نظر مذهبی، الگوی دیگران. بسیار منضبط بود.

ا و به دنبال نقطه ضعف فرماندهان نبود. روزی سرهنگ گفته بود: نتوانستم مچش را بگیرم، حتی ندیدم موقع خواب، وی بیدار باشد و حتی ندیدم کاری برخلاف انضباط انجام دهد.[۲]

اسوه بود

در مورد شهید میرزاخانی نمی‌شود حرف زد. ویژگی‌های خاص خودش را داشت.

۱- جهان آرا و سرهنگ محمودی

۲- کاووس جهان آرا

صحبت کردن در مورد شهید بزرگواری مثل ایشان، خیلی سخت است. وی فقط یک شهید نبود، یک الگو بود، یک اسوه بود. کسی به سادگی نمی‌تواند اسوه شود.

من الآن دارم صحبت می‌کنم، یادش در درونم انقلابی به‌پا کرده. خاطراتی که با هم داریم. فروتنی و تواضع شهید را به یاد می‌آورم. جوانمردی که در ایشان دیدم، باورکردنی نیست. خیلی از فرماندهان و دوستان دیگر بودند که با هم خاطره داریم، ولی ایشان چیز دیگری بود.

باید همان سال‌های اول و دوم می‌آمدید و مصاحبه می‌کردید و کتاب نوشته می‌شد و فیلم درست می‌شد. در آن سال‌ها این مطالب، باور پذیری‌اش بیشتر بود. الآن حرف‌هایی که می‌زنم، شاید برای خیلی‌ها باورکردنی نباشد.

سی و چند سال از این ماجرا گذشته. اگر جریان جنگل آمل، با سرعت خاتمه یافت و خیلی راحت حل شد، به خاطر ایثار شهیدانی چون میرزاخانی بود.

در جریان جنگل آمل من در امور پشتیبانی بودم و در گروهان ژاندارمری آمل مستقر بودم که سه- چهار روز قبل همدیگر را در ژاندارمری دیدیم. قبل از رفتن ایشان به جنگل، هم همدیگر را دیدیم.

ساعت حدود ۱۰ شب بود که ظاهراً از پاسگاه ژاندارمری امام زاده عبدالله زنگ زدند به گروهان ژاندارمری آمل و گفتند از بچه‌های ژاندارمری یک شهید داریم.

من همان‌جا در جمع گفتم: این شهید کسی نیست جز میرزاخانی!

سروان محمد رضا فدایی برگشت گفت: تو از کجا می‌دانی؟ گفتم: این آقا برای شهادت آمده است. این آقا در نقده برای شهید شدن آماده بود. وقتی با ما بود، فقط جسمش با ما بود و گاهی اوقات توی این عالم نبود.

دوباره با بی سیم زنگ زدیم و گفتیم: شهید کیست؟

گفتند: میرزاخانی![1]

۱- کاووس جهان آرا

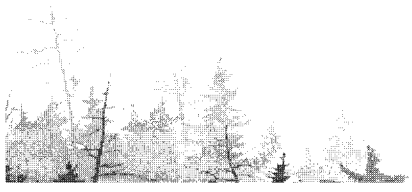

برو دنبال بزرگ‌تر

شهید میرزاخانی خلق و خوی خاصی داشت. توصیه کردن یکی از ویژگی‌هایش بود. در مورد خودم مثال بزنم.

بعضی وقت‌ها بی مورد یا با مورد عصبانی می‌شدم! برمی‌گشت، می‌گفت: جهان آرا این‌ها می‌گذرد برو دنبال بزرگ تر!

این تکیه کلامش توی توصیه‌ها بود: برو دنبال بزرگ‌تر!

بعضی وقت‌ها با عصبانیت می‌گفتم: آقا تو بزرگ‌تر را به ما نشان بده تا به دنبالش برویم. هی به من حکم می‌کنی و می‌گی برو دنبال بزرگ‌تر.

در جواب می‌گفت: تو الآن بزرگ‌تر را نمی‌بینی! بعداً می‌بینی!

گاهی اوقات می‌گفتم: آقا مشکل دارم، مشکل بزرگ دارم. مشکل من چی بود؟ مشکل من، دوری زن و فرزند بود. می‌گفت: این‌ها که مشکلی نیست.

این چیزها در ذهن و مغزش جایی نداشت. از این چیزها عبور کرده بود و چیزهایی را برای آینده می‌دید که ما نمی‌دیدیم.[۱]

جادهٔ نقده

هفته‌ای یکی دوبار به نقده می‌رفتیم. جوری باید می‌رفتیم که صبح جاده باید تأمین گذاشته می‌شد و غروب جوری باید حرکت می‌کردیم که تأمین در جاده بوده باشد.

در یکی از این روزها که من و ایشان تنها رفته بودیم، موقع برگشتن دیرتر از روزهای دیگر برگشتیم. هنوز هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی می‌فت. حدود ۶-۵ کیلومتر باقی مانده بود تا به پایگاه خودمان برسیم. در این چند دقیقهٔ باقیمانده، من ترس از این داشتم که نیروهای امنیتی، تأمین را رها کنند و کومله و

۱- کاووس جهان آرا

دمکرات توی جاده، ما را به کمین بیاندازند.

سرعتم را زیاد کردم، خیلی عجله داشتم تا خودم را تا زمانی که تأمین هست، به پایگاه برسانم.

شهید میرزاخانی سرعت و عجلهٔ مرا دید.

برگشت گفت: در همهٔ کارها این جور عجله می‌کنی؟ گفتم: آره!

دوباره پرسید: در همهٔ کارها این جور عجله می‌کنی؟ دوباره جواب دادم: آره!

گفت: برای زودتر رسیدن به پایگاه این‌قدر عجله نکن! چه تأمین درجاده باشد یا نباشد! چه این‌که کومله‌ها در جاده باشند یا نباشند، اتفاقی که بخواهد بیفتد، می‌افتد. همه چیز دست اون بالایی است.[1]

خانواده دوست

شهید میرزاخانی علاوه بر این که رفیق دوست بود و رفاقت و دوستی را به تمام معنی در وجودش لمس می‌کردی! در عین حال، وابستگی شدیدی به خانواده داشت.

در نقده که بودیم، هر دو روز، یا سه روز که به شهر می‌آمدیم، حتماً سری به مخابرات نقده می‌زد و با خانواده اش تماس تلفنی برقرار می‌کرد.

دیگر فرماندهان این قدر حساسیت نداشتند که حتماً با خانواده تماس بگیرند. هر چند وقت یک بار زنگ می‌زدند، ولی میرزاخانی همیشه این کار را می‌کرد. یکی از شوخی‌های همیشگی‌مان همین بود که می‌گفتیم: رحمت باز هم دلتنگ شدی!

رحمت با خنده و لبخند می‌گفت: من از دست همه فرار کنم، از دست شما نمی‌توانم فرار کنم.

نکتهٔ جالب این بود که دیگران کار اداری و خریدهای پایگاه را اول انجام می‌دادند و اگر فرصت می‌شد، به مخابرات می‌رفتند، ولی رحمت به محض رسیدن به نقده

۱- کاووس جهان آرا

ابتدا به سمت مخابرات می‌رفت، سپس دنبال خریدها و امور اداری![1]

منابع:

۱- مصاحبهٔ اختصاصی با سردار فتحعلی رحیمیان، هم‌رزم شهید در جنگل آمل، ۱۳۹۲

۲- مصاحبهٔ اختصاصی با کبری عزیزی، همسر شهید،۱۳۹۲

۳- مصاحبهٔ اختصاصی با احمد میرزاخانی، برادر شهید،۱۳۹۲

۴- مصاحبهٔ اختصاصی با منصور میرزاخانی، فرزند شهید،۱۳۹۲

۵- مصاحبهٔ اختصاصی با هاجر میرزاخانی، خواهر شهید،۱۳۹۲

۶- مصاحبهٔ اختصاصی با..... خواهر شهید،۱۳۹۲

۷- مصاحبهٔ اختصاصی با ابوطالب رکنی، دوست شهید،۱۳۹۲

۸- مصاحبهٔ اختصاصی با همت‌الله عزیزی، پسرعمو و برادر خانم شهید،۱۳۹۲

۹- مصاحبهٔ اختصاصی با احمد کاظمی، دوست شهید، ۱۳۹۲

۱۰- مصاحبهٔ اختصاصی با سید مرتضی تقوی، هم‌مدرسه‌ای شهید، ۱۳۹۲

۱۱- مصاحبهٔ اختصاصی با عیسی عباسی، هم‌مدرسه‌ای شهید، ۱۳۹۲

۱۲- مصاحبهٔ اختصاصی با اسدالله کاملی، هم‌مدرسه‌ای شهید، ۱۳۹۲

۱۳- مصاحبهٔ اختصاصی با سرهنگ بازنشسته محمودی، هم‌رزم شهید، ۱۳۹۲

۱۴- مصاحبهٔ اختصاصی با سروان بازنشسته، سامیان، هم‌رزم شهید، ۱۳۹۲

۱۵- مصاحبهٔ اختصاصی با کاووس جهان آرا، هم‌رزم شهید، ۱۳۹۲

۱۶-پروندهٔ شهید در بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان ساری

۱- کاووس جهان آرا

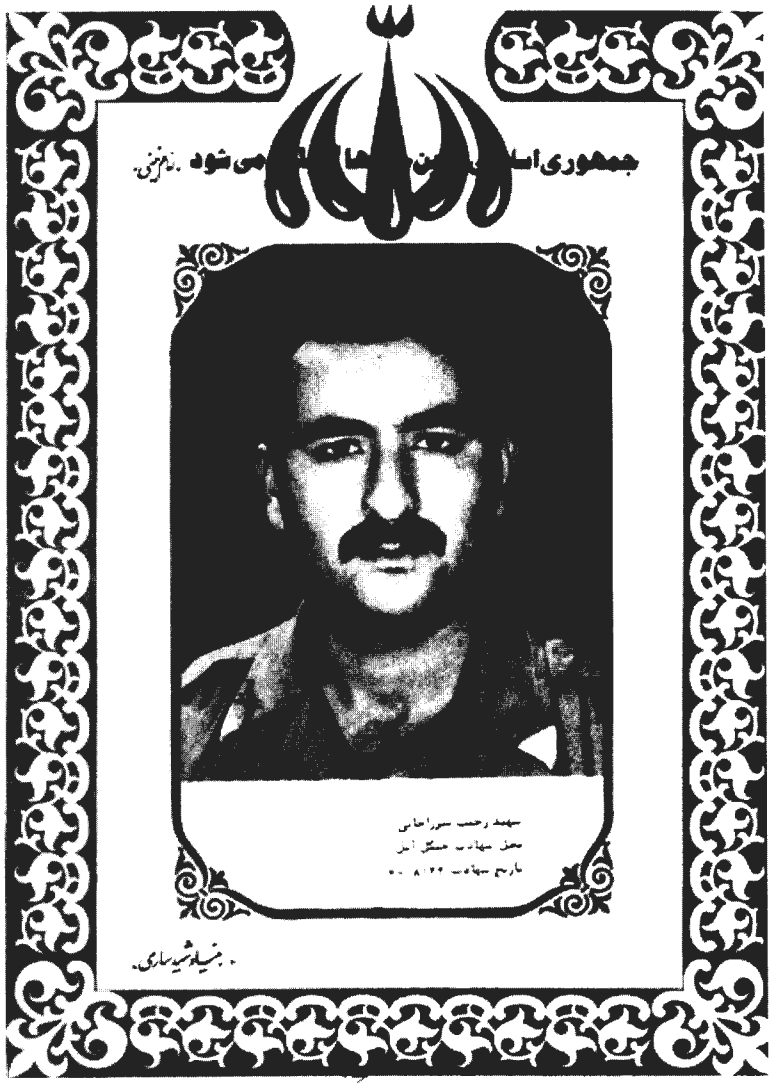
جمهوری اسلامی
شهید رحمت سوراخایی
محل شهادت: منطقه آبیر
تاریخ شهادت: ۶۶/۸/۲۲
بنیاد شهید ساری

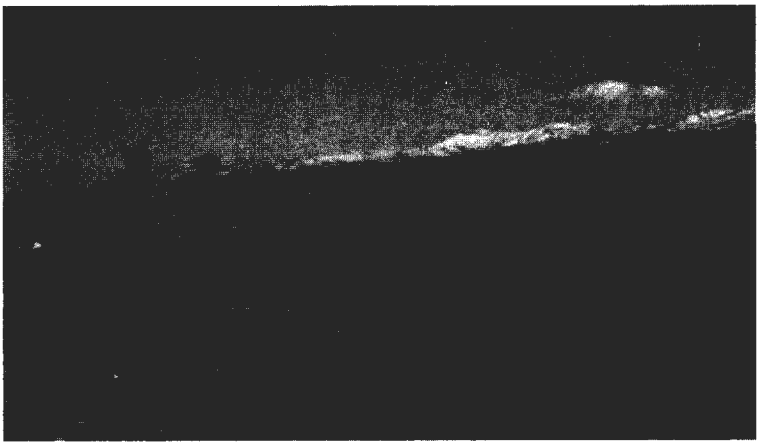

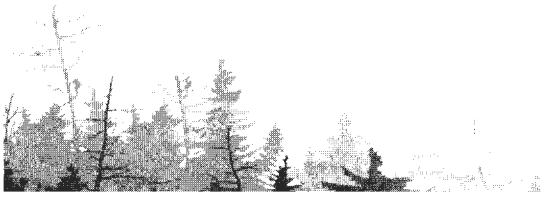

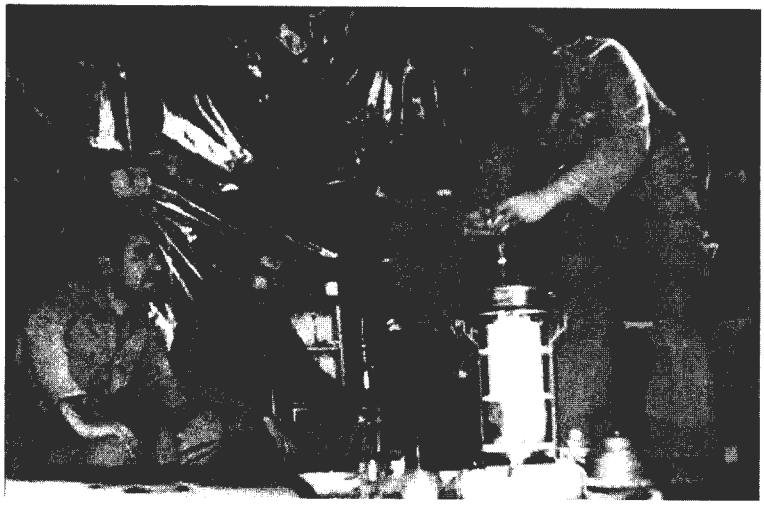

فصل چهارم

زندگی نامهٔ شهید رحمت الله محمدیان

سپاه ساری

پنج سال بیشتر نداشتم که پدرم مرا با خود به محل کار می‌برد. سپاه ساری نه محل کار و نه محل خدمت پدر، بلکه خانهٔ اصلی وی بود.

سپاه ساری جای قدیم و بزرگی که دارای حیاطی وسیع بود و، بازی کردن در حیاط آن‌جا خستگی نداشت. بچه‌های زیادی نبودند، چون اکثر پاسداران در آن زمان، یعنی سال ۱۳۶۰ مجرد بودند و یا تازه متأهل شده بودند.

من و فرزند بزرگ شهید کاظمی که وی نیز در آمل شهید شد، هم بازی بودیم. ازصبح که پدرم و شهید کاظمی ما را در وسط حیاط رها می‌کردند، تا غروب کاری نداشتند، چون آن قدر مأموریت‌های درون شهری و برون شهری ساری زیاد بود که به سراغ ما نمی‌آمدند و ما تا غروب مشغول بازی می‌شدیم و غروب خسته و کوفته به منزل می‌آمدیم.

یادم هست استخری در وسط حیاط سپاه ساری قرار داشت که برای بازی کردن

جای مناسبی بود.[۱]

تشییع جنازه

روز تشییع جنازهٔ پدرم یادم هست، هرچند کوچک بودم، اما در سپاه قدیمی ساری، صبح بود که ما را بردند و آقای شیرزاد یک قطعه شعری را سروده بود که خوشبختانه این سروده ضبط شد و موجود است.

در سپاه ساری و حتی مراسم دفن، سعی می‌کردند ما را جوری مشغول کنند که نفهمیم چه اتفاقی افتاده. من در ذهنم تمام آن مراسم مانده است، ولی در حد کودکی است، این که الآن پس از گذشت بیش از ۳۰ سال، بخواهم آن فضای کودکانه را بازگو کنم، بسیار دشوار است.

ما در آن زمان در محلهٔ امامـزاده عبـاس زندگی می‌کردیم و با عمـوها یک جا می‌نشستیم. یکی از نعمت‌های آن دوره این بود که وجود عموها باعث می‌شد ما چندان جای خالی پدر را احساس نکنیم و آن قدر روابط صمیمی‌با عموها داشتیم که در فکر از دست دادن پدر نبودیم.[۲]

مأموریت

یکی از ویژگی‌های پدر این بود که هر موقع برای انجام مأموریت، در مسیر منزل‌مان، سری به منزل می‌زد، مرا با خود می‌برد. در یکی از مأموریت‌ها که از ساری به سورک می‌رفتند تا متهمی را به ساری انتقال دهند، مرا هم با خود برد.

در این مأموریت شهید کاظمی هم بود. با پیکان رفته بودیم. موقع رفتن پدر رانندگی می‌کرد و شهید کاظمی جلو نشسته بود و من روی صندلی عقب نشسته

۱- محمد حسن محمدیان

۲- محمد حسن

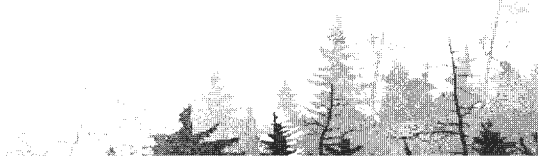

بودم. در برگشتن، پدر راننده بود. متهم را روی صندلی جلو نشاندند و من و شهید کاظمی روی صندلی عقب نشستیم.

وارد سپاه ساری که شدیم، متهم پیاده شد و به اتاقی بردند. شهید کاظمی مرا با خود به اتاق متهم برد و مرحوم سید محمود حسینی از وی بازجویی کرد.[۱]

بازدید از آمل

پس از این که غائلهٔ آمل به پایان رسید و شهر پاک‌سازی شد، پدرم از آمل برگشت.

به اتفاق مادرم و دایی اصغری به سمت آمل رفتیم. جایی که به خوبی یادم هست، ساختمان فرمانداری بود که در مرکز شهر قرار داشت و محل خدمت و قرارگاهی بود که پدر در آن‌جا کار می‌کرد. هنوز شیشه‌های ساختمان فرمانداری شکسته بود و اثرات گلوله‌های درگیری بر در و دیوار فرمانداری به چشم می‌خورد.

در ساختمان فرمانداری آمل، حال و هوای بازی کودکانه در حیاط فرمانداری و باغچه‌های قشنگ آن یادم هست؛ البته جاهای دیگر هم می‌رفتیم، ولی بیشتر از همه جا فرمانداری آمل در خاطرم هست.[۲]

شهادت گاه

برایم جالب بود، پس از بازدید از آمل، چند روزی نگذشته بود که پدر در جنگل آمل شهید شد و پس از شهادت پدر، مرا به شهادت‌گاه بردند.

دقیقاً یادم نیست پس از چند روز و چه مدتی دوباره به آمل رفتیم. اما گفتند می‌خواهیم به محل شهادت پدر برویم. حالا دیگر فهمیده بودم پدر را از دست داده‌ام.

۱- محمد حسن

۲- محمد حسن

روزی من، عمو و چند تا از دوستان پدرم که هم‌سنگر وی بودند، به همراه یکی از افراد محل گزناسرای آمل که میزبان ما هم بود، به منطقهٔ ییلاقی گزناسرا رفتیم.خیلی دور از شهر بود. جایی سرد و زمستانی؛ که شب را درآن محل ماندیم.

میزبان ما که در جریان درگیری و چگونگی شهادت پدر بود، آن شب برای ما از وقایع آمل تعریف کرد و آن خانه‌ای که سربداران مستقر بودند و کمین کرده بودند و پدر را به رگبار بستند؛ که آن خانه را هم از نزدیک دیدیم.

موقعی که ماجرای شهادت پدر و زخمی شدن دوستانش را تعریف می‌کرد، خیلی دلم گرفت، اما در ادامه گفت: سربداران گزنا سرا را ترک کردند، اما هم‌سنگران پدر به تعقیب آنان رفتند و پس از چند روز آنان را دستگیر کردند... که از این بابت بسیار خوشحال شدم.[1]

چهرهٔ پدر!

چهره پدر همواره در خاطرم هست. هرچند از گفته‌ها و حرف‌هایش چیزی به یادم نمانده است، اما چهره‌ای که در آن همواره مرا به یاد مأموریت‌هایش می‌اندازد و کمتر حضور ایشان را در خانه احساس می‌کردیم.

در اواخر حیاتش، مأموریت آمل و جنگل‌های آن، باعث شده بود که برای دیدنش من و مادر مرتب منتظر می‌ماندیم. ولی هر وقت که برمی‌گشت، شاید فقط یک شب پیش ما می‌ماند.

من فقط چهره اش را به یاد دارم، ولی در پشت چهره اش، شخصیتی است که عموها و مادرم تعریف کردند و وصیت نامه‌ای است که از خود به جای گذاشته است و با خواندن آن، می‌توانم بگویم:

- پدرم در سن جوانی‌اش راهی را انتخاب کرد که بهترین راه بود. طوری زندگی

۱- محمد حسن

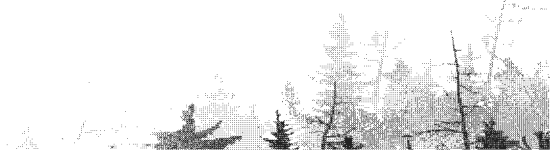

کرد و طوری از دنیا رفت که من به وجودش به خودم می‌بالم و افتخارم این است که فرزند چنین پدری هستم.

گرچه سواد زیادی نداشت، ولی بینشی عمیق از مسائل روز داشت و تحلیل‌گر کم نظیری در میان هم سن و سال‌هایش بود. تلاوت و قرائت قرآنش، یادگاری ارزشمند برای ماست.

وصیتش این بود که غیر از راه ولایت راه دیگری مورد قبول نیست.[۱]

استادم بود!

داداش رحمت الله، سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود. رحمت الله با خانواده‌اش در تهران کار می‌کرد و من نیز پیشش کار می‌کردم. مجرد بودم، ولی با آن‌ها زندگی می‌کردم. در یک گاراژ بزرگی که یدک‌کش تریلی درست می‌کردند، او استاد کار بود و من شاگردش بودم.

بعد از تهران به شهرستان بابل آمدیم و محل کارمان به بابل منتقل شد. باز هم زیر دست ایشان بودم، تا این که به شهرستان ساری و زادگاهمان برگشتیم.

من گرچه برادران بزرگ‌تر و شایسته‌ای دارم که سمت برادر بزرگ‌تر و سروری‌ام را دارند، ولی از نظر تربیتی بیشتر تحت تاثیر رحمت الله بودم و با ایشان بیشتر زندگی کردم.[۲]

رهرو صدیق امام

در سال ۱۳۵۵ من سرباز هوابرد شیراز بودم. دوستی داشتم که با یکدیگر در مورد وضعیت مملکت و رژیم شاه صحبت می‌کردیم. آن آقا که نمی‌خواهم اسمش

۱- محمد حسن

۲- نعمت‌الله

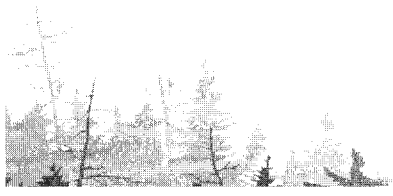

را فاش کنم، در مذاکرات و گفتگوها به دنبال این بود که چه کسی پشتوانهٔ فکری من است. برایش این مسأله خیلی اهمیت داشت.

تا حدی می‌توان گفت اعتماد زیادی به من و صحبت‌هایم نداشت، تا این که من گفتم داداشی دارم که در تهران زندگی می‌کند و من مطالبم را از ایشان می‌گیرم.

روزی آدرس منزل داداش رحمت الله را از من گرفت و به تهران رفت و در منزلش ملاقات طولانی با وی داشت. بعد از صحبت با رحمت الله، اعتمادش نسبت به من خیلی زیاد شد. رحمت‌الله از جنایات رژیم شاه برایش تعریف کرده بود و در مورد اعزامش به جنگ ظفار[1] گفته بود: این‌ها مسلمان هستند و برای سرکوب مسلمانان نباید رفت.

آن چه که باعث شده بود دوستم نسبت به رحمت الله و من اعتمادش جلب شود، این بود که رحمت الله از امام خمینی(ره) می‌گفت و کتاب ایشان را مطالعه می‌کرد و عشق به ایشان در وجودش بود.

دوستم وقتی از تهران برگشت، گفت: داداشت خیلی آگاه است. صحبت‌های سیاسی‌اش، افشای جنایات شاه و اطلاعات روزنامه‌ای و کتابی‌اش خیلی بالا بود.

در پادگان هوابرد شیراز رفتارش عوض شده بود. تأثیری که داداش رحمت‌الله روی وی گذاشته بود، نگاهش را نسبت به من عوض کرد و با اطمینان خاطر در مورد رژیم پهلوی با من حرف می‌زد.[2]

کلانتری

در یکی از شب‌ها که به بهانهٔ صندوق قرض‌الحسنه دور هم در شهرستان بابل و در منزل داداش رحمت الله جمع شدیم، از ساری هم چند نفر عضو بودند و در جلسه شرکت کردند. در این جلسه یکی از روحانیون هم حضور داشتند. سال ۱۳۵۶

۱- رژیم شاه تعدادی از افسران و سربازان ایرانی را برای سرکوب مسلمانان در کشور عمان، به ظفار فرستاد تا آنان را سرکوب کنند.

۲- نعمت‌الله

بود. منتظر بودیم تا دیگر هم اعضا جمع شوند. در همین حین یکی از مأمورین شاه آمد و پرسید داداشت چه کاره است و این آقای روحانی که وارد منزل شد کیست؟

مأمور گفت: به روحانی بگویید بیاید بیرون! بقیهٔ داداش‌ها حواسشان جمع شده بود. وقتی روحانی را سوار ماشین کردند، داداش‌ها و دایی اصغری گفتند ما نمی‌گذاریم ایشان را ببرید! آن‌ها اصرار کردند و داداش‌ها هم اصرار و در نهایت، مأمورین، همه را با خود به کلانتری بردند.

در آن شب حاج آقا را به طور جداگانه بازجویی کردند و پرونده تشکیل دادند و برای داداش‌ها و دایی اصغری هم بازجویی جداگانه‌ای ترتیب داده بودند. سپس تعهد گرفتند و آزاد کردند.[1]

نیروگاه شهید سلیمی

از بابل به ساری عزیمت کردیم. در سال ۱۳۵۶ در محلهٔ امام زاده عباس زندگی می‌کردیم. من و داداش رحمت در نیروگاه شهید سلیمی نکا کار می‌کردیم. در آن‌جا یک شرکت آلمانی بود که کار فنی داشت و مسؤولیتش هم به عهدهٔ داداش رحمت بود.

سفارشش به من این بود که: همراه آدم‌های ترسو مأموریت نرو! می‌گفت: اگر با آدم‌های ترسو جایی بروی و مجروح بشوی، چون خودش ترس و وحشت دارد، تو را تنها جا می‌گذارد و فرار می‌کند، لذا همراه آدم‌های شجاع بگرد.

هر روز که از ساری به نکا می‌رفتیم، با سرویس رفت و آمد می‌کردیم. رحمت‌الله در داخل سرویس روی صندلی عقب می‌نشست و همواره کتاب حضرت امام در دستش بود و مطالعه می‌کرد. کتاب را با روزنامه جلد کرده بود.

داخل نیروگاه که می‌رفتیم، نیروهای ژاندارمری داخل ماشین را بازدید می‌کردند و درون سرویس را می‌گشتند.

۱- نعمت‌الله

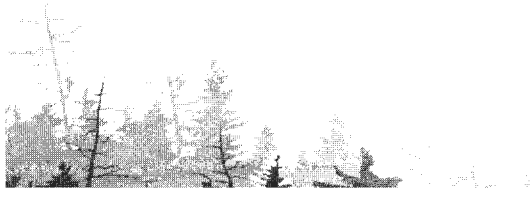

رحمت‌الله در همان حال داشت مطالعه می‌کرد و هیچ ترس و وحشتی از مأمورین ژاندارمری نداشت و من می‌گفتم: وقتی مأمور به سراغت می‌آید، لااقل کتاب را پنهان کن.

در جواب می‌گفت: من "صم بکم عمی..." را می‌خوانم و آن‌ها چیزی نمی‌فهمند.[۱]

اعتصاب

در نیروگاه شهید سلیمی روزی، شهید محمدیان به اتفاق فرد دیگری به نام آقای جمشیدی- برادر حجت الاسلام جمشیدی(آزاده) - طرحی را پیاده کردند تا اعتصاب در کارخانه را جرقه بزنند. نمی‌دانم چه چیزی را بهانه قرار دادند.

من خیلی در جریان طرح و نقشهٔ داداش رحمت و مرحوم جمشیدی نبودم، ولی همراه آنان بودم. به بهانه‌ای از کارخانه به سمت محوطه آمدیم و شورش و تظاهراتی راه انداختیم و عده‌ای را هم با خودمان به تظاهرات کشاندیم.

وقتی دست از کار کشیدیم، آمدند و گفتند: خواسته شما چیست؟

شهید رحمت الله که رهبری این اعتصاب را برعهده داشت، گفت: خواستهٔ ما یک روزه برآورده نمی‌شود و ما خواستهٔ مهمی داریم. یادم نیست چه خواسته‌ای را در آن اعتصاب مطرح کرد، ولی همین قدر می‌دانم که اعتصاب کارگری و صنفی نبود، یک اعتصاب سیاسی و جنبش سیاسی بود که در راستای نهضت انقلاب اسلامی‌به وجود آمده بود.

این حرکت در نیروگاه ادامه پیدا کرد تا این که شهید رحمت الله، من و بعضی افراد را از نیروگاه اخراج کردند. البته بعد از انقلاب دوباره دعوت به کار شدیم که بعضی‌ها از جمله رحمت و آقای جمشیدی عضو سپاه شده بودند و به نیروگاه برنگشتند.[۲]

۱- نعمت‌الله

۲- نعمت‌الله

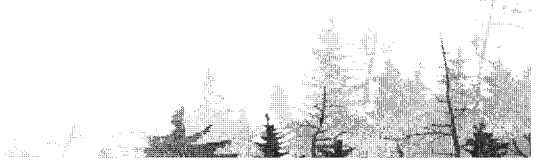

اولین تظاهرات ساری

داداش رحمت شاید بعد از اخراج از نیروگاه بود که فعالیت سیاسی‌اش زیاد شد. در منطقه‌ای که زندگی می‌کردیم، نیروها را سازمان داد و برای اولین بار تظاهراتی را در ساری راه انداختند. از امام زاده عباس راه‌پیمایی شروع شد و تا مسجد جامع رفتیم. در مسجد جامع روحانی به نام ساداتی بود، به ما ملحق شد. جمعیت‌مان زیاد نبود. ساداتی عمامه‌اش را در آورد و باز کرد، سپس عمامه را پهن کرد، یک سرش را خودش در دست گرفت و سر دیگر عمامه بازشده را آخرین نفر تظاهرات در دست داشت و بقیه هم در اطراف عمامه بودند.

حاج آقا ساداتی رهبری تظاهرات را از این به بعد به عهده گرفت و گفت: هر شعاری که من می‌دهم، شما تکرار کنید! شعاری که خاطرم هست این که:

جاوید شاه جاوید شاه

دوبار تکرار کرد و به ما توصیه کرد تا این شعار را محکم سر دهیم. ما که تعدادمان کم بود، به همدیگر نگاه کردیم و یواشکی شعار دادیم و سپس به حاج آقا گفتیم: این چه شعاری است؟

ایشان در ادامه، گفت: بگویید:

کدام شاه کدام شاه؟ شاه نجـف خمینـی!

با این شعار ما خیلی خوشحال شدیم و کوبنده همین شعار را می‌دادیم.

این اولین تظاهراتی بود که راه افتاد و هر روز تعدادمان بیشتر می‌شد.[1]

سیلی آب دار

بعضی‌ها می‌گویند: چوب استاد گل، هر کی نخوره خل. این ضرب المثلی است که می‌گویند، ولی تا حدی واقعی به نظر می‌آید. رحمت‌الله هم استاد من بود و هم

۱- نعمت‌الله

برادر بزرگ‌ترم.

در منزل ما، رهبریت و مدیریت ایشان برای دیگران پذیرفته شده بود، حتی برای بزرگ‌ترها که به نوعی برای ایشان احترام قال بودند.

من دوبار از دستش سیلی جانانه‌ای خوردم، یک بار در هنگام کار کردن بود که جوانی بودم و برای خودم غروری داشتم. دیگری در هنگام بازیگوشی، که آن هم دورهٔ نوجوانی‌ام بود. حقیقتاً به‌جا و مناسب چک زد، زیرا روی تربیتم خیلی مؤثر بود و پس از آن آن‌قدر مهربان و دلسوز بود که آدم تأثیر چک خوردنش را حس می‌کرد.

موقعی که زیر گوشم نواخت، به من گفت: تو خطا کردی و نباید مرتکب خطا می‌شدی. یعنی دلیل سیلی زدن را به خوبی بیان کرد و من نیز ناراحت نشدم، چون به خطایم پی بردم.

جالب است که من در دوران کودکی و بچگی از دست ایشان سیلی نخوردم و در نوجوانی و جوانی سیلی خوردم و این نشان دهندهٔ این بود که بسیار به‌جا تنبیه می‌کرد.[1]

مأموریت آمل

من و داداش رحمت نزدیک هم بودیم، با هم زندگی می‌کردیم. راهنمایی‌هایی که می‌کرد و مشورت‌هایی که با وی داشتم، برایم سازنده بود

در سپاه با هم بودیم، موقعی که می‌خواست به آمل اعزام شود، شهید بزرگوار سردار طوسی به ایشان مأموریت یک ماهه داد. سپس من و سید محمود حسینی - که ماشین داشت - قرار شد ایشان را تا آمل ببریم.

سید محمود خیلی سریع می‌رفت، داداش رحمت می‌گفت: چرا این قدر تند می‌روی؟ ماشین بیت المال است! سید محمود چشم می‌گفت و مقداری که جلوتر

۱- نعمت‌الله

می‌رفت، دوباره سرعتش را زیاد می‌کرد.

معمولاً توی مسیر ایشان نصیحت و توصیه می‌کردند، گرچه الآن به طور شفاف یادم نیست که سفارشش چی بود، ولی یادم هست که توصیه‌هایی به ما داشتند.

خلاصه به آمل رسیدیم، پیاده‌اش کردیم و به ساری برگشتیم.

وقتی مأموریت یک ماهه‌اش تمام شد، شهید طوسی به ایشان گفت: برگرد. ولی رحمت گفت: دشمن داخل جنگل است، دشمن را ول نمی‌کنم. بیایم ساری چه کار کنم؟

خلاصه شهید طوسی را راضی کرد تا در جنگل آمل بماند و مسئولیت عملیات جنگل را برعهده گیرد.[۱]

رحمت و محمد

شهید رحمت الله، وقتی که محمد (داماد ما) در جنگل آمل شهید شد، بدون جنازه تشییع شد و پس از مدتی که جنازه‌اش پیدا شد، جنازه را در قبر گذاشتند و تشییع جنازهٔ اصلی برگزار شد.

رحمت الله خیلی برایش ناراحت بود، چون یکی از تصمیم گیرندگان اصلی شهید محمد تورانی برای نفوذ دادن در درون منافقین و جنگلی‌ها بود.

داداش رحمت نگاهی به قبر محمد انداخت و گفت: این‌جا، جای خوب و قشنگیه! چند روزی بیشتر نگذشت که رحمت به همان جای خوب و قشنگی که می‌خواست، رفت.[۲]

کیاست در کیاسر

من در سپاه کیاسر مسؤولیت داشتم. مردم مرا می‌شناختند و به من احترام

۱- نعمت‌الله

۲- نعمت‌الله

می‌گذاشتند. دورانی بود که ما در سپاه با منافقین برخورد داشتیم.

کم‌کم سر و کلهٔ محمد در کیاسر پیدا شد. به من گزارش داده می‌شد داماد شما، محمد تورانی که پاسدار سپاه ساری است، وقتی وارد کیاسر می‌شود، با کسانی ارتباط برقرار می‌کند که انحراف دارند. من ابتدا برایم باور کردنی نبود. اما چون به طور دایم چنین ارتباطی را با منحرفین و منافقین داشت، کم کم برایم روشن شد که محمد با افراد ناباب سر وکار دارد.

محمد حتی به سراغ من در سپاه کیاسر نمی‌آمد، چون فکر می‌کردیم از سپاه ساری اخراج شده است. این مسأله برای من اهمیت داشت و سؤال جدی در ذهن من ایجاد شد و از طرف دیگر در حوزه‌ای که من مسؤولیت داشتم، محمد وارد می‌شد و دهن کجی می‌کر. لذا برای محمد پیغام سفت و سختی فرستادم.

محمد به سراغ داداش رحمت رفته بود و ماجرای پیغام مرا به او گفته بود. داداش رحمت مرا خواست و من رفتم ساری. با حالتی به من گفت: تو با محمد چه کار داری که پیغام می‌دهی؟ گفتم: داداش! این با افراد منافق و منحرف رفت و آمد دارد و این برای آبروی خانوادهٔ ما خوب نیست!

داداش رحمت با مهربانی و در عین حال با قاطعیت به من گفت: به شما چه ربطی دارد که محمد کجا می‌رود؟ هر کسی هر جایی می‌خواهد برود! مگر کار خلافی می‌کند؟ گفتم داداش رفتن به خانهٔ منافق و منحرف خلاف نیست؟

در جواب گفت: نه! او کار خلافی نمی‌کند. تند نرو، محمد دارد برای نظام فعالیت می‌کند، چیز خاصی نیست.[1]

منطق

روزی من با بندهٔ خدایی که به امام خمینی توهین کرده بود، برخورد کردم.

۱- نعمت‌الله

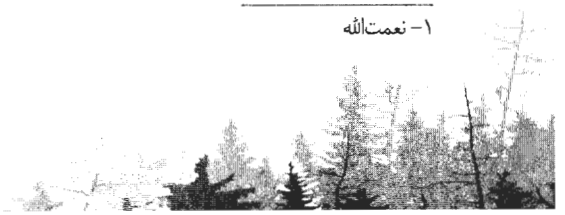

برخوردم این بود که از کوره در رفته بودم و به سمتش دست‌درازی کردم.

آن بندهٔ خدا نزد رحمت آمد و داستان را برایش تعریف کرد. تقریباً همان‌طور که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد و گفت: داداشت مرا زد.

رحمت مرا خواست و گفت: ما برای نظام داریم کار می‌کنیم، باید با مردم برخوردی منطقی داشته باشیم، چون می‌خواهیم حکومت اسلامی تشکیل دهیم و نمی‌خواهیم با چماق حکومت را اداره کنیم.

در ادامه گفت: اگر عرضهٔ بحث کردن را نداری و اگر نمی‌توانی با مردم برخوردی منطقی داشته باشی، بهتر است که بحث نکنی، چون امام خمینی(ره) ۱۵ سال تبعید بود و این همه خون‌ها برای نظام اسلامی ریخته شده تا به جهان ثابت کنیم که داریم نظام اسلامی تشکیل می‌دهیم.[۱]

فقط تو ذهنمه

من حدود سه سال داشتم که پدرم شهید شد. سن و سالی نداشتم که پدر را درک کنم و خاطراتی از ایشان به یاد داشته باشم، ولی دورادور در همان سن بچگی دو تا صحنه یادم هست و آن هم مربوط به شهادت است و از قبل از شهادت چیزی به یاد ندارم.

اول این‌که روی سکویی نشسته بودم و با بچه‌های همسایه بازی می‌کردم که خبر شهادت پدر را شنیدم و این جملهٔ "پدر شهید شد" به خاطر دارم، اما همچنان به بازی کودکانه با رفقا ادامه دادم.

دوم موقع تشییع جنازه بود که در مزار شهدا ساری بغل یکی از بستگانم بودم و صحنه‌ای که داشتند دفن می‌کردند و حال و هوای مزار شهدا را به یاد دارم، هر چند از حالت خودم و یا گفتگوهایی که بین اطرافیان می‌شد، اطلاعی ندارم و در ذهنم

۱- نعمت‌الله

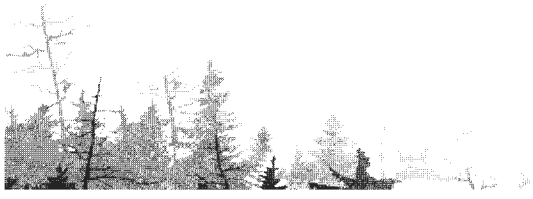

چیزی باقی نمانده است.[۱]

وقتی پدر در ذهنم ترسیم می‌شود

آن چه که از مادرم شنیدم و عموهایم برایم تعریف کردند و همچنین وصیت نامهٔ پدرم را بعد خواندم، می‌توانم در ذهنم پدر را این گونه ترسیم کنم:

- نسبت به انقلاب اسلامی و جامعه احساس مسؤولیت می‌کرد.[۲]

فردی شجاع و نترس بود.

همواره به ما می‌گفت: نسبت به انقلاب طلبکار نباشید، همیشه خود را بدهکار انقلاب بدانید. انتظار داشت پیشرفت علمی کنیم و با حفظ حجاب، در عرصهٔ علمی خدمت نماییم. خود پشتیبان ولایت فقیه بود و از ما انتظار داشت مثل خودش، پشتیبان ولی فقیه باشیم. عشقش فقط خدا بود و همسر و فرزندانش مانعی برای رسیدن به لقاء الله نبودند.[۳]

حس فرزندی!

در دورهٔ بچگی و سن و سال شهادت پدر، حس فرزند شهید بودن را نداشتم. چون درک آن در سه سالگی بسیار دشوار بود، ولی کم کم که بزرگ‌تر شدم، مادر خوبم، جوری از پدر می‌گفت و مرا تربیت کرد که با خواندن وصیت‌نامه‌اش، این حس فرزند شهید بودن در من تقویت شد.

روزها را با مادر، برادر بزرگ‌تر و کوچک‌ترم به مزار شهدا می‌رفتیم، مادر برای خودش حال و هوایی داشت، ولی ما به زندگی کودکانه مشغول بودیم.

۱- انسیه محمدیان

۲- انسیه محمدیان

۳- انسیه محمدیان

موقعی که به سن بالاتر رسیدم و در دورهٔ ابتدایی وارد مدرسه شاهد شدم، در فضایی معنوی و پر از فرزندان شاهد قرار گرفتم که هر کدام پدرشان را به گونه‌ای تقدیم انقلاب و جنگ کرده بودند. چه حس خوبی گرفتم. در اردوها و مسافرت‌ها از پدرمان می‌گفتیم که از مادر و یا عموها و دیگر بستگان شنیده بودیم. لذتی که در دورهٔ ابتدایی به عنوان فرزند شهید در کام ما باقی ماند، هنوز شیرین است، چون در سنی که شخصیت ما در حال شکل‌گیری بود، همه بچه‌های شهیدی بودیم که یکدیگر را درک می‌کردیم و شاید بتوانم بگویمک

- بودن با بچه‌های شهید در مدرسه، چنان لذتی داشت که جای خالی پدر را احساس نمی‌کردیم.

موقعی که رفتار مادرانه و حتی پدرانهٔ مامانم را به یاد می‌آورم و در کنار آن برخورد عموها و دلگرمی‌هایشان؛ این حس فرزند شهید بودن را در من تقویت می‌کرد و امروز افتخارم این است که فرزند شهیدم.[1]

بچه محل

من در کودکی مادرم را از دست دادم و اصلاً مادرم را ندیده بودم که از دنیا رفت. پدرم بلافاصله زن دیگری را اختیار کرد و من از کودکی در منزل شهید بزرگ شدم. هر چند نسبت فامیلی با هم نداریم، اما در منزل ایشان بودم، بنابراین از کودکی با هم بودیم و بچهٔ یک محل.

چون سن و سال زیادی از ما گذشته، من به خوبی نمی‌توانم مطالب را به خوبی بیان کنم، حتی خاطرات گذشته را فراموش کرده‌ام و می‌توانم بگویم هیچ چیزی را به خوبی به یاد ندارم.

شاید حدود ۱۳-۱۲ ساله بودم که یادم هست صحبت ازشوهر دادنم شد. شهید

۱- انسیه محمدیان

به خدمت سربازی رفت. وقتی خدمتش تمام شد، حدود ۱۵ سالم بود که مسألهٔ ازدواج با شهید مطرح شد. چون در یک خانه بزرگ شده بودیم، طولی نکشید که صیغهٔ محرمیت خوانده شد و پس از یک ماه و نیم مراسم عروسی برگزار شد.[۱]

دوران نوجوانی

به سراغ مادر بسیار سالخوردهٔ شهید رفتیم. هر چند صحبت کردن برایش سخت بود، اما وقتی دوربین را نزدش آوردیم و مستقر کردیم تا مطالبش را بگریم، حرف زدن سخت‌تر شد. اومادر شهیدی است با دل و جرأت و مادر کسی است که شجاعتش در سپاه بر همگان روشن است.

او که بیش از ۹۰ سال از عمرش گذشته است و توان راه رفتن را ندارد، با لهجهٔ غلیظ مازنی با ما حرف زد و من نتوانستم بسیاری از کلماتش را متوجه شوم، لذا به برادر عزیزم مرتضی افتخاری گفتم: مصاحبه با مادر شهید و بزرگوار را ادامه دهد، که آن چند دقیقه برای ما بسیار نافع بود. و خدای کریم را از این بابت سپاسگزارم. جفا می‌دانم حرف‌های مادر شهید را از زبان خودم نقل کنم و دستکاری کنم و جمله بندی‌ها را تغییر دهم. بنابراین، با کم‌ترین تغییرنقل خواهد شد و آن طور که مطالب از نوار پیاده شده، در این صفحه رقم خواهد خورد.

- رحمت پسر پاکی بود، رحمت نور بود، رحمت پدر را دوست داشت؛ مادر، خواهر و برادرهایش را دوست داشت.[۲]

با خدا، با ایمان و با نماز بود.

پسرانی مثل رحمت هم هستند، مثل حاج نعمت‌الله، حاج ذات‌الله و حاج احسان،

۱- صغری بی بی طاهری
۲- مریم رضایی

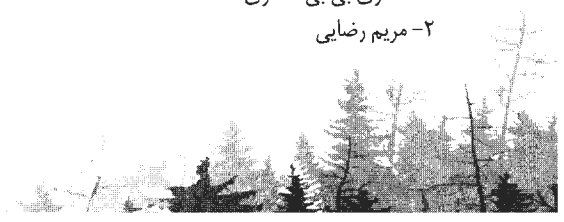

اما رحمت یک تکه طلا بود، ان شاءالله خدا از او راضی باشد.

در هفت سالگی نماز خوان و قرآن خوان شد. ان‌شاءالله خدا قبول کند.

همهٔ فامیل‌ها را می‌آورد و با آن‌ها صحبت می‌کرد، راهنمایی می‌کرد و در مورد قرآن و نماز خواندن با آن‌ها صحبت می‌کرد. او یک معلم بود. به بچه‌ها می‌گفت: به پدر و مادرتان احترام بگذارید، پدر و مادر را تحت فشار قرار ندهید، ان‌شاءالله خدا از او راضی باشد.

رحمت پسری بود که مریض نمی‌شد، هرگونه غذایی را دوست داشت و اصلاً در بند غذا خوردن نبود.[۱]

خبر شهادت

من خدا را شکر کردم که رحمت در راه خدا رفته است. کارش همین بود. شکر می‌کردم که در راه خدا سه تا بچه دارم، همه قرآن‌خوان، همه در راه خدا دارند کار می‌کنند.

خدا را شکر کردم که به من نوری داد که من آن نور را در راه خدا دادم.[۲]

شهید تورانی

در مورد شهید محمد تورانی که تنها داماد این خانواده است، پرسیدیم. ایشان در جواب گفتند:

شهید تورانی دوست رحمت بود که رحمت باعث شد محمد تورانی داماد ما شود. وقتی آمدند صحبت کنند، ببینند مادرش چه می‌گوید، قبول می‌کند یا نه! من گفتم: ببینید ایشان دوست شماست، من زیاد ایشان را نمی‌شناسم، شما می‌دانید

۱- مریم رضایی

۲- مریم رضایی

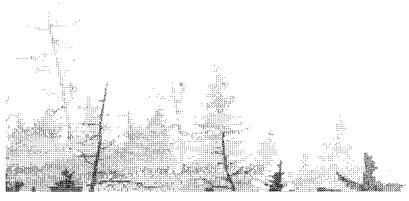

و خدای خودتان. می‌خواهید به او زن بدهید یا نمی‌خواهید ندهید، شما خودتان می‌دانید.

من پدر و مادرش را می‌شناختم، با خدا و با نماز بودند، پسرشان(محمد) شهید شد، پسرشان مثل رحمت بود.[۱]

زندگی در تهران

پس از ازدواج بلافاصله به تهران رفتیم، چون شهید در تهران کار می‌کرد و خدمت سربازی‌اش را در تهران گذراند. کسب و کار جوشکاری در تهران را انتخاب کرد و ما در خانه‌ای کوچک در میدان آذری مستأجر بودیم.

همسایه‌های ما اکثراً ترک بودند و تعدادی از اهالی رشت و گیلان هم سکونت داشتند.

همشهری‌های ما کم در آن منطقه زندگی می‌کردند و برایم تنهایی سخت بود. کم کم عادت کردم و با همسایه‌ها آشنا شدم و رفت و آمد می‌کردم.

زندگی‌مان در تهران به خوبی گذشت، هر چند خانهٔ استیجاری و کوچک داشتیم، هر چند فامیل‌ها دور و بر ما نبودند، هر چند پول و پله‌ای نداشتیم، ولی زندگی ساده‌ای داشتیم که همیشه در منزل‌مان میهمان بود، رفت و آمد زیاد بود.

برادر شوهرم، آقا نعمت‌الله که مجرد بود، با ما زندگی می‌کرد.

با همسایه‌ها رابطه‌ای صمیمی داشتیم، به طوری که تا چند سال بعد از شهادت رحمت‌الله، رفت و آمد ما برقرار بود.

در تهران رحمت جلسهٔ هیأت تشکیل داده بود و شب‌های جمعه جلسه برگزار می‌شد. در جلسهٔ هیأت، رحمت، از نماز، حجاب و واجبات صحبت می‌کرد و نیز قرآن قرائت می‌شد.

۱- مریم رضایی

رحمت موتوری داشت که بیشتر رفت و آمدها در تهران را با موتور انجام می‌دادیم، خرید منزل بعضی وقت‌ها با ایشان بود و بعضی وقت‌ها خودم خرید می‌کردم.[۱]

اخلاق در خانه

می‌گفت: دنیا دو روز است، ارزش ندارد آدم برای دنیایش تلاش کند.

اخلاقش این طور بود که درآمد و حقوقش را در اختیار من قرار می‌داد.

همسایه‌ها را می‌دیدم که از شوهرشان، هر روز پول می‌گرفتند تا چیزی بخرند. به رحمت می‌گفتم: دیگران این جوری هستند و پول را هر روز به خانم‌هایشان می‌دهند. می‌گفت: کاری به همسایه‌ها نداشته باش. من دوست دارم پول در اختیار تو باشد و من هر وقت نیاز داشتم، از تو می‌گیرم.

اخلاقش در منزل خیلی خوب بود. هیچ وقت ما با هم دعوا نکردیم. من هم همسر قانعی بودم و معمولاً صبور. بنابراین هیچ مسأله‌ای باعث نشد تا با هم دعوا کنیم.

باموتوری که در اختیار داشتیم، شب‌ها و گاه روزهای تعطیل و جمعه‌ها می‌گفت به منزل مازندرانی‌ها برویم، گرچه راه زیادی را با موتور طی می‌کردیم، ولی سعی می‌کرد رفت و آمد داشته باشد و خیلی با آن‌ها صمیمی‌بود

یکی از ویژگی‌هایش این بود که وقتی منزل کسی به عنوان میهمانی می‌رفتیم، از قرآن، حجاب و دیگر واجبات حرف می‌زد و جویا می‌شد و سپس ارشاد می‌کرد.

گاه من می‌گفتم بعضی‌ها ممکن است ناراحت شوند و دوست نداشته باشند.

در جواب می‌گفت: بعضی‌ها سواد ندارند و بعضی مسائل را نمی‌دانند و از این طریق یاد می‌گیرند.[۲]

۱- صغری بی بی طاهری

۲- صغری بی بی طاهری

عزیمت به بابل

پدر رحمت خیلی سال‌ها قبل فوت کرده بود و من هم ندیده بودمش. مادر رحمت جای خالی پدر را پر کرده بود، اما کم کم برادر بزرگ‌ترشان، به کمک‌شان شتافت و در مدیریت منزل نقش ایفا می‌کرد.

مهندس احسان و خواهر رحمت داشتند درس می‌خواندند و ادارهٔ امور برای خانوادهٔ رحمت سخت بود.

رحمت می‌گفت: باید به برادرم در امور زندگی خانواده و برادران و خواهران کمک کنم. لذا باید به بابل عزیمت کنیم. چون برادر بزرگ‌تر در بابل زندگی می‌کرد.

تصمیم گرفتیم و پس از دو سال زندگی در تهران، به بابل کوچ کردیم و حدود دو سال و شاید کمتر در بابل زندگی کردیم. در بابل همان شغل جوشکاری را ادامه داد و من محمد حسن را در بابل به دنیا آوردم.

جلسات مذهبی رحمت در بابل هم دایر بود و اکثر بچه‌ها از ساری به بابل می‌آمدند تا در جلسهٔ هیأت شرکت کنند.[۱]

زندگی در ساری

رحمت و برادرانش در محلهٔ امام زاده عباس ساری یک قطعه زمین خریدند و به طور شریکی ساختمان ساختند و زندگی مشترکانه‌ای را شروع کردیم.

در کنار هم و با هم بودیم. موقعی که رحمت به مأموریت می‌رفت، برادرانش توی خانه بودند و ما آرامش داشتیم.

در شهرستان ساری جلسات ادامه پیدا کرد و ما بیشتر از گذشته فعال شده بودیم. در درگیری‌ها شرکت می‌کردیم، نهضت تقریباً علنی شده بود و من و جاری‌ام توی حیات منزل چاله کنده بودیم و کتاب‌های ممنوعه را در چالهٔ حیات مخفی می‌کردیم.

۱- صغری بی بی طاهری

به همین منوال گذشت، تا این که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

به محض این‌که انقلاب اسلامی‌به پیروزی رسید، رحمت به عضویت کمیتهٔ انقلاب اسلامی درآمد و فعالیتش بیشتر شد. ما چون در منطقه‌ای دور از شهر و تقریباً اطراف شهر زندگی می‌کردیم، با جاری‌ام ترس و وحشت داشتیم. چون شوهرهایمان توی خانه نبودند.

پس از مدتی، رحمت به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.

من به رحمت گیر نمی‌دادم که کجا می‌رود و چه کار می‌کند و او هم چندان توضیحی نمی‌داد که دارد چه کار می‌کند، همین قدر می‌گفت که کارش زیاد است و با منافقین برخورد می‌کند و به مأموریت می‌رود، من هم آرام می‌شدم. اما به ایشان می‌گفتم: لااقل به بچه‌ها بیشتر سر بزن.

علاوه بر محمد حسن، انسیه را هم داشتیم که تازه متولد شده بود.[۱]

اهل خرید نبود

در تهران که زندگی می‌کردیم، برای خرید کمک می‌کرد و بیشتر خریدها را انجام می‌داد، ولی در ساری، فعالیت‌های انقلابی و سیاسی‌اش باعث شده بود، اصلاً اهل خرید و بازار نباشد.

روزی به رحمت گفتم: بیا با هم برویم و برای محمد حسن لباس ورزشی بخریم. آمد دنبالم و با هم رفتیم. وقتی مرا پیاده کرد، گفت: تو می‌دانی من کارم در سپاه خیلی زیاد است، پس خودت برو و خرید کن! من پیاده شدم و خرید کردم و به خانه برگشتم. رحمت پس از دو سه روز به منزل آمد و پرسید: چی خریدی؟

گفتم: بلوز و شلوار ورزشی برای محمد حسن.[۲]

۱- صغری بی بی طاهری

۲- صغری بی بی طاهری

بیت‌المال

در یکی از روزها که از سپاه ماشین آورده بود، به او گفتم: می‌خواهم به نماز بروم. ظاهراً نماز جمعه بود که نیاز به ماشین داشت؛ چون راه دور بود و مسیر غیر مستقیم!

ازوی خواستم تاسوارم کندوبه‌مسجدجامع‌ببرد. گفت:ماشین آوردم،ولی‌بیت‌المال است. خیلی اصرار کردم تا سوارم کند و به مسجد برساند. زیر بار نرفت و گفت: ماشین بیت المال است. خلاصه من موفق شدم تا سوار ماشین شوم. تا نزدیک بازار که رفتیم، آن قدر اعصابش داغون شده بود که چند جا نزدیک بود تصادف کند و در اول بازار مرا پیاده کرد و به مسجد نرساند.[1]

سفر کرمانشاه

رحمت برای برادرش احسان دست و پا کرد و دختری را برای احسان در نظر گرفت و مراسم عروسی برپا شد. روزی تصمیم گرفتیم به کرمانشاه برویم و به میهمانی پدر و مادر خانم آقا احسان برویم.

آقا ذات‌الله و همسرش، آقا احسان و همسرش، من و آقا رحمت و همچنین شهید محمد تورانی و همسرش(خواهر رحمت) تا تهران را با اتوبوس رفتیم و از تهران سوار ماشینی شدیم که از دوستش گرفته بود. یادم نیست چه ماشینی بود، ولی همه با هم رفته بودیم.

شهید تورانی به من می‌گفت: خانم محمدیان داریم می‌رویم مسافرت و این اولین مسافرت من در زندگی است. این جملهٔ شهید تورانی هیچ وقت از یادم نمی‌رود که با ذوق و شوقی داشت می‌رفت به مسافرت!

مسافرت ما کلاً دو روز طول کشید؛ یک روز را راه رفتیم، شب آن‌جا ماندیم و

۱- صغری بی بی طاهری

فردای آن روز برگشتیم. از این‌که همه با هم به مسافرت رفته بودیم، خیلی خوش گذشت؛ هرچند در طول سفر آقایان با هم بودند و خانم‌ها با هم، ولی سفر خوبی برای من بود.[۱]

هدیه

شاید بتوانم بگویم که اولین و آخرین هدیه‌ای که رحمت برایم خریداری کرد و خیلی ارزشمند بود، گردن بندی بود که برایم خرید.

من گفتم این گردن بند را باید تقدیم امام خمینی(ره) کنم. چون در تلویزیون می‌دیدم و یا از طریق رادیو می‌شنیدم که خانم‌ها طلا و جواهرات را به امام تقدیم می‌کنند. نمی‌دانم چه شد که گردن بند گم شد. خواب دیدم طلا را خدمت امام تقدیم کردم و امام دستش را جلو آورد و گردن‌بند را توی دست امام گذاشتم. اما این در حد خواب بود و من چون طلا را خدمت امام نبرده بودم، همیشه ته دلم مانده بود که گردن بند را تقدیم امام نکردم.[۲]

دعوای بچه‌ها

اخلاق رحمت جوری بود که با بچه‌ها بازی می‌کرد و در عین حال علاقه‌اش را ظاهر نمی‌کرد و محبتش را بروز نمی‌داد.

به محمد حسن علاقهٔ عجیبی داشت. بیشتر ایام را توی سپاه خدمت می‌کرد و خیلی کم به منزل می‌آمد. وقتی وارد منزل می‌شد و می‌خواست خداحافظی کند، محمد حسن می‌گفت: بابا مرا هم ببر! بلافاصله لباس می‌پوشید و همراه پدر می‌رفت.

شهید کاظمی هم که دوست صمیمی رحمت بود، پسری به نام حامد داشت که هم‌بازی محمد حسن بود و با هم به سپاه می‌رفتند.

۱- صغری بی بی طاهری

۲- صغری بی بی طاهری

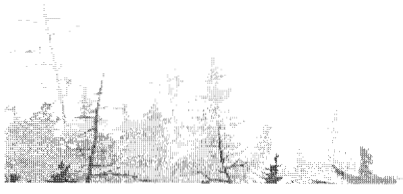

روزی این دو نفر اذیتم کردند. جاری‌ام بچه داشت، بچهٔ او هم اضافه شد و با هم دعوایشان شده بود. من گفتم: حق ندارید بروید آن طرف! - منظورم خانهٔ جاری‌ام بود- و باید توی خانه بمانید.

از قضا رحمت وارد منزل شد. در اتاق را باز کردم، دیدم محمد حسن و انسیه با هم نشسته‌اند و تکان نمی‌خورند. رحمت برگشت و رو به من کرد و گفت: تو بچه‌ها را کتک زدی؟ گفتم: نه! ولی باهاشون دعوا کردم

بچه‌ها که پدر را دیدند، بلند شدند و با هم بازی کردند و روحیه گرفتند. چون می‌دانستند پدر از آن‌ها حمایت می‌کند. رحمت هم با پوتین دم در اتاق مقداری دراز کشید و خستگی‌اش بر طرف شد. به رحمت گفتم: بیا تو! مگر غریبه‌ای؟ گفت: نه، بچه‌های سپاه بیرون منتظرم هستند. خداحافظی کرد و رفت. به محمد حسن گفتم: برو و به بابا بگو تو را با خودش ببرد. محمد حسن دوید به سمت پدر و گفت: مامان می‌گوید مرا با خودت ببر!

رحمت برگشت به سمت منزل و گفت: کجا ببرم؟ گفتم: از دست بچه‌ها خسته شدم، اذیتم می‌کنند. به من گفت: پس لباسش را بپوش!

من لباس محمد حسن را پوشاندم و او بچه را با خودش برد.[1]

اسلحه و نارنجک

رحمت شب‌هایی که در خانه می‌ماند، بیکار نمی‌نشست. بعضی از شب‌ها به ما آموزش اسلحه می‌داد و ما اسلحه را در منزل یاد گرفتیم.

مدتی گذشت. رحمت از طرف سپاه، یک قبضه اسلحه جایزه گرفت و چون خودش اسلحهٔ سازمانی داشت و همواره همراهش بود، نیازی به این اسلحه نداشت. لذا این اسلحه را به من داد تا در موارد اضطراری از آن استفاده کنم. منظور از موارد

۱- صغری بی بی طاهری

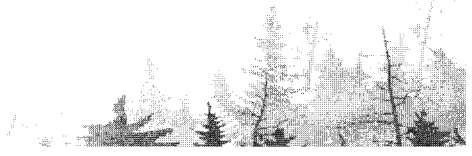

اضطراری، دفاع از خودمان بود. همچنین ما در منزل نارنجک و مهمات دیگری هم داشتیم.

پس از این‌که رحمت شهید شد، من به برادر شوهرم گفتم: این اسلحه و مهمات را تحویل سپاه بدهد. ولی ایشان گفتند: اسلحه مال رحمت است.

من نظرم این بود که به سپاه تحویل داده شود و تحویل سپاه دادیم.[۱]

مأموریت آمل

بار اولی که به آمل اعزام شد، من اطلاعی نداشتم و به من نگفته بودند. بلافاصله در جنگل آمل درگیری به وجود آمد و دو تا از بهترین دوستانش یعنی شعبان کاظمی و محمد تورانی شهید شدند.(البته تورانی دامادش بود.)

دو سه روز بعد از عملیات در جنگل به منزل باز گشت. غروب و موقع اذان بود. حالش خیلی خراب بود. منزل ما درحیات نداشت. در اتاق را به صدا در نیاورد، من دیدم ایشان سراسیمه وارد اتاق شد. پرسیدم: چرا این‌جوری هستی؟ این چه سر و وضعیه که داری؟ گفت: دوتا برادرم را از دست دادم. نشست و گریه کرد و ما هم گریه کردیم.

خواهرش برگشت و به من گفت: کلت را از کمرش در بیار و بگیر!

گفتم: چرا؟ گفت: این حالی که این دارد، ممکن است بلایی سر خودش بیاورد.

گفتم: فردی که ایمان دارد، از این کارها نمی‌کند.

برای شهید کاظمی و شهید تورانی تشییع جنازه برگزار شد، اما تورانی جنازه‌اش در جنگل باقی مانده بود.

رحمت گفت: تا جنازهٔ شهید تورانی را از دست جنگلی‌ها نگیرم، بر نمی‌گردم.

رفت و آمدش به آمل برای انجام مأموریت در جنگل ادامه پیدا کرد، تا این که

۱- صغری بی بی طاهری

جنگلی‌ها به شهر حمله کردند.

بعد از درگیری در شهر آمل، برای دیدن رحمت به همراه آقا ذات‌الله، محمد حسن و فکر می‌کنم دایی اصغری، به آمل رفتیم. در فرمانداری مستقر بودند.[۱]

خبر شهادت

روزی یکی از پاسداران به منزل ما آمد و پرسید: آقا ذات‌الله در منزل هستند؟ گفتم: نه! پرسید: کجا رفتند؟ جواب دادم: نمی‌دانم.

چیزی نگفت و رفت ذات‌الله را پیدا کرد و خبر شهادت رحمت را به وی داد.

صبح روز بعد که تشییع جنازهٔ رحمت بود، آقا ذات‌الله در اتاق را کوبید و ما را صدا زد. من به خواهر شوهرم گفتم: تو نرو، خودم در را باز می‌کنم. دیدم آقا ذات‌الله وارد شد و گفت: پیشم بنشین! نشستم و گفتم: داداش چی شد؟ گفت: رحمت زخمی شده. گفتم: رحمت شهید شده. گفت: نه زخمی شده. گفتم: داداش اگر شهید شده، به من بگو!

داداش به من نگفت. من به ذات‌الله گفتم: می‌خواهم بروم خدمت حاج آقا داداش که در بابل زندگی می‌کنند و از آن‌جا به آمل بروم تا ببینم رحمت چی شده؟ دیدم ذات‌الله برگشت و گفت: رحمت شهید شد.

من آمادگی اش را داشتم و همیشه با خودم می‌گفتم:

- رحمت به دست منافقین شهید خواهد شد.

حتی به رحمت هم می‌گفتم: تو را منافقین می‌کشند! رحمت می‌گفت: نه.

ولی من به ایشان می‌گفتم: تو توی جبهه زخمی هم نشدی و این‌جا مدام در حال مأموریت هستی! هیچ وقت خانه نیستی و به دنبال مأموریت رفتن به این طرف و آن طرف هستی![۲]

۱- صغری بی بی طاهری

۲- صغری بی بی طاهری

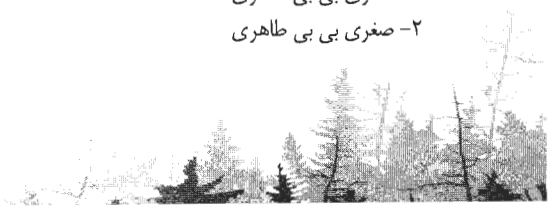

آخرین حرف‌ها

رحمت خیلی کم در منزل می‌ماند، لذا موقعیت بسیار اندکی برای گفتگو داشتیم. فرصت برای حرف‌های مهم و جدی زندگی خیلی کم بود. صبر و تحمل من در این زمینه زیاد بود.

همان موقعی که صحبت از شهادت شد و من گفتم: به دست منافقین کشته می‌شوی! به رحمت گفتم: اگر تو نباشی من چه کار کنم! نمی‌توانم تحمل کنم دوری تو را! رحمت برگشت و گفت: تو بعد از من بچه‌ها را بزرگ می‌کنی! گفتم: نمی‌توانم، زمانی که در سپاه هستی یا به مأموریت می‌روی، من اطمینان دارم که روزی بر می‌گردی و به خودم روحیه می‌دهم، ولی اگر نباشی، نمی‌توانم زندگی را اداره کنم!

رحمت با اطمینان به من می‌گفت: تو بعد از من می‌توانی بچه‌ها را خوب تربیت کنی!

دیگر بحث را ادامه ندادیم. صبح که برای مأموریت به آمل از منزل خارج می‌شد به برادرش گفته بود: مواظب من باشد.[۱]

آخرین دیدار

وقتی جنازه را به ساری آوردند تا فردای آن روز تشییع کنند، به من خبر نداده بودند. صبح زود برادر شوهرم عکس شهید را برداشت تا بزرگ کند و برای مراسم آماده کند. برگشت و به من گفت که رحمت شهید شد.

جنازهٔ شهید را در سپاه گذاشته بودند. موقعی که به مزار شهدا آوردند، جنازه را توانستیم ببینیم. به همراه خانواده‌اش به آرامگاه(مزار شهدا) رفتیم. البته فقط خودم دیدم و نگذاشتم بچه‌ها ببینند. آخرین دیدار با شهید را انجام دادم و با وی خداحافظی کردم. سپس جنازه را به مسجد جامع انتقال دادند.

۱- صغری بی بی طاهری

چون شهید به من گفته بود اگر می‌خواهی گریه کنی، در منزل گریه کن، مبادا بیرون گریه کنی. چون دشمن زیاد داریم و دشمنان از گریهٔ شما سوء استفاده می‌کنند. بنابراین صبر کردم و گریه نکردم.[۱]

رحمت از رحمت

ما در مصاحبه با خانوادهٔ شهید رحمت‌الله به سراغ رحمت رفتیم. رحمتی که به سراغش رفتیم، فرزند همان رحمتی است که چند روز قبل از تولدش شهید شد. به احترام نام شهید، نام وی را رحمت گذاشتند. اما وی نام دیگری دارد، که قصه اش را با هم می‌خوانیم:

نمی‌دانم در ابتدای مصاحبه چرا این رحمت به یاد آن رحمت افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. پرسیدم چرا اشک ریختی! من که چیزی نگفتم!

رحمت می‌گفت: یک حس مبهمی همیشه با من است. در جایی این حس کم‌رنگ و در جایی پر رنگ می‌شود. بستگی به این دارد که در چه فضایی قرار بگیری! به طور حتم هر کسی ته دلش هست که همیشه به یاد بابایش باشد، یا این‌که خاطرات را توی ذهنش مرور کند، اما شنیدن کی بود مانند دیدن!

رحمت که بابا رحمتش را اصلاً ندیده، می‌گوید: بعضی از چیزها احتیاج به ترسیم کردن ندارد، همان که توی ذهنت هست، کافی است. شاید نخواهی هیچ‌وقت پدرت را ببینی! چرا؟ چون افکاری که توی ذهنت هست، شاید خیلی شدیدتر از آن حالتی است که بخواهی آرزو کنی پیش بابایت باشی. البته یک وقت‌هایی هم هست که این حس، خوب نیست یعنی آرزو می‌کنی در کنار بابا قرار بگیری!

من الآن توی ذهنم بابایی ترسیم شده است که فردی شجاع، با تدبیر، با ایمان

۱- صغری بی بی طاهری

و غیره، این ذهنیت مثبت و خوب همیشه با من همراه است. گاهی اوقات او برای من اسطوره است و همیشه در نظرم خوب است و سعی می‌کنم خودم را همواره یک قدم به بابایم نزدیک کنم، این حس به آدم کمک می‌کند.

یکی از آن حس‌های خوبی که دارم، این است که بابام گفته بود:

- اگر فرزندم پسر باشد، اسمش را حسین بگذارید و اگر دختر بود، نام فاطمه را انتخاب کنید.

این خاطرهٔ مهمی‌بود برای من و من اسمم را حسین انتخاب کردم، گرچه در منزل مرا رحمت صدا می‌زنند، ولی به طور اسمی و در بیرون، نامم حسین است.

این یادگاری خوبی از طرف بابامه.[1]

تحلیل‌وضعیت

من در مهاباد(جبههٔ کردستان) مشغول انجام وظیفه بودم. وقتی برای انجام سرکشی به منزل آمدم(ساری) ایشان اصلاً به منزل نمی‌آمدند. حوالی آذرماه و یا دی ماه سال ۱۳۶۰ بود. یک شب سری به منزل می‌زدند و دوباره می‌رفتند.

یک روز از شهید پرسیدم: این رفت و آمد شما به آمل چی می‌خواهد بشود؟ سرانجام کار به کجا خواهد کشید؟

در جواب گفت: این‌ها(سربداران جنگل) سه راه بیشتر ندارند، یا بالاخره تسلیم ما می‌شوند، یا این که جنگل را موقتاً ترک می‌کنند، چون ما در جنگل گشت می‌زنیم و تعدادی از مال‌دارها و کسانی که آن‌ها را پشتیبانی می‌کنند، شناسایی کردیم، بنابراین در جنگل امنیت خوبی ندارند. راه سوم این است که خودشان را نشان بدهند و سرانجام به شهر حمله کنند.

ایشان چون از ۲۳ آبان سال ۱۳۵۹ در ستاد عملیاتی جنگل آمل که در فرمانداری

۱- حسین

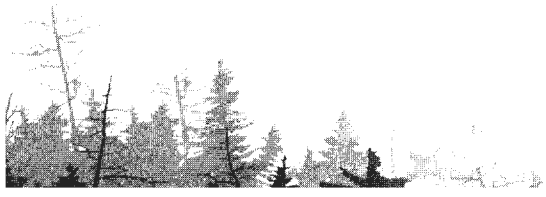

مستقر بود و از جمله فرماندهان آن ستاد بود، بر اوضاع جنگل آمل تسلط داشت.[۱]

دغدغه اصلی

من روز ششم بهمن به سمت آمل حرکت کردم. دیر وقت بود که به سپاه آمل رسیدیم. شهید محمدیان را توی محوطهٔ سپاه دیدیم. چون درگیری تقریباً به اتمام رسیده بود، فرصت حرف زدن و تعریف کردن را داشتیم. ایشان از اوضاع پیش آمده در آمل برای ما توضیح می‌داد. در بین توضیحات ایشان افرادی می‌آمدند و گزارش می‌دادند. از جمله این‌که در منطقه اسپه‌کلا درگیری شدید بوده و نحوهٔ کشته شدن کاک اسماعیل (فرماندهٔ کل سربداران) و دیگران را تعریف می‌کردند

شهید محمدیان می‌گفت: من دیشب تا صبح نگران این بودم که نکند فرمانداری سقوط کند، چون جنبهٔ سیاسی دارد و نمایندهٔ دولت به حساب می‌آید.

مقرسپاه و بسیج نظامی بود و این حساسیت را نداشت.

می‌گفت: اگر فرمانداری سقوط می‌کرد، آبروی نظام می‌رفت. من هیچ وقت از مرگ نمی‌ترسم، ولی ترسم این بود که آبروی نظام اسلامی برود.[۲]

قصهٔ شهید تورانی

شهید تورانی قصهٔ عجیب و غریبی دارد. چون ایشان داماد ما بود و هم‌رزم شهید محمدیان که در جریان جنگل آمل شهید شد، برای رحمت اهمیت زیادی داشت. ماندن جنازهٔ شهید تورانی در جنگل، غصه‌ای برای شهید رحمت بود.

چند روز پس از جریان حملهٔ سربداران به شهر آمل، ایشان به منزل آمد. منزل‌مان یکی بود و با هم زندگی می‌کردیم. حدوداً دوازدهم و سیزدهم بهمن بود، توی حیات منزل دیدم خیلی خوشحال است، گفتم: چی شد داداش! گفت: جنازهٔ

۱- ذات‌الله محمدیان

۲- ذات‌الله محمدیان

شهید محمد(تورانی) را پیدا کردیم.

مقدمات تشییع و خاک‌سپاری را فراهم کردیم. روز شانزدهم در قطعهٔ شهدای ساری دفنش کردیم. صبح روز ۱۷ بهمن به اتفاق شهید رحمت سر مزار شهدا رفتیم و زیارت کردیم. سپس آمدیم سر قبر شهید تورانی!

رحمت ارادت زیادی به شهید تورانی داشت. به من می‌گفت: عجب جای قشنگی دفن شده است!

پس از خداحافظی به سمت آمل حرکت کرد و این آخرین دیدار من و رحمت بود.[۱]

نحوهٔ شهادت

من از همراهان شهید در مأموریت گزناسرا از جمله سردار بهنام سرخپر و برادر کوهستانی شنیدم که با هلی‌کوپتر دو سه دور روستای گزناسرا را دور زدیم و اثری از دشمن نبود.

ظاهراً می‌بینند که اثر ردپای دو سه نفر بین دو تا از خانه‌ها هست، تصمیم می‌گیرند پیاده شوند. به تصور این که اهالی روستا در زمستان آن‌جا را تخلیه می‌کنند و دو سه نفر به عنوان سرایدار آن‌جا می‌مانند تا از روستا حفاظت کنند.

هر سه نفر از هلی‌کوپتر پیاده می‌شوند. دشمن که صدای آمدن هلی‌کوپتر را شنیده بود، در خانه‌ای مخفی شده و در کمین می‌نشیند.

زمانی که شهید محمدیان به خانه نزدیک شده و دو نفر دیگر هم همراهش بودند، مورد هجوم دشمن قرار می‌گیرند و به علت خون‌ریزی شدید، گرچه تا به پای هلی‌کوپتر جان داشته، اما در حین آوردنش به آمل شهید می شود.[۲]

۱- ذات‌الله محمدیان

۲- ذات‌الله محمدیان

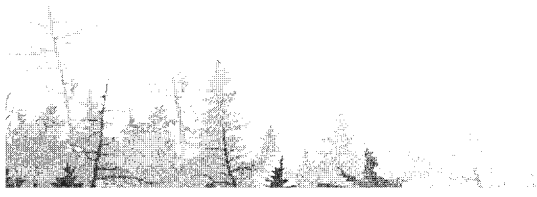

امنیت واجب تره!

رحمت از نیروهای انقلابی بود که در جریان پیروزی انقلاب در شهرستان بابل دستگیر شد و سپس آزاد شد. وی تظاهرات شهرستان ساری را برنامه ریزی و هدایت می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب گروه امنیتی را تشکیل داد و امنیت نقاط حساس شهر ساری را بر عهده گرفت و با همکاری نیروی هوایی که از بابلسر و ساری آمده بودند، حفاظت نقاط حساس شهر را بر عهده‌دار بود.

وقتی سپاه شروع به فعالیت کرد، رحمت جزو اولین نفرات سپاه ساری بود که به اتفاق شهید سردار طوسی و دیگران سپاه را راه اندازی کردند. وی برای امنیت شهر زحمات زیادی کشید و گاه تا مدت‌ها به منزل نمی‌آمد.

یک روز به ایشان اعتراض کردم که: آقا رحمت، چرا منزل نمی‌آیی؟ مگر با ما و با زن و بچه‌ات قهری؟ در جواب گفت: امنیت مملکت از همه چیز واجب‌تر است![1]

غایلهٔ گنبد

بهمن ماه سال ۱۳۵۸ رحمت عازم گنبد شد.

وی که عضو گروه ضربت سپاه ساری - که به آن گروه شهید هم می‌گفتند- بود، به همراه تنی چند برای سرکوب غایلهٔ گنبد عازم شد. وی در گنبد نقش فعالی داشت.

در تاریخ ۱۳۵۸/۱۱/۱۸ در گنبد مجروحیت سختی از ناحیهٔ گلو و دیگر قسمت‌هایی از بدن پیدا می‌کند. از گنبد برای مداوا به شهرستان ساری منتقل می‌شود. بیمارستان‌های ساری نتوانستند او را مداوا کنند، لذا به بیمارستان شهید مصطفی خمینی تهران اعزام گردید، که پس از مدتی بستری، حالش بهتر شد.

رحمت پس از بیمارستان بلافاصله به اعضای گروه ضربت پیوست و سپس به منطقهٔ کردستان اعزام شد و در پاک سازی شهر سنندج شرکت داشت.[2]

۱- ذات‌الله محمدیان

۲- ذات‌الله محمدیان

رفع ابهام

شهید محمد تورانی عضو سپاه ساری بود و با هم در سپاه خدمت می‌کردیم. از طرف دیگر وی داماد(شوهر خواهر) ما بود. زمانی که فرماندهٔ سپاه تصمیم می‌گیرد شهید محمد تورانی را برای کسب اطلاعات وارد سازمان‌های ضدانقلاب مانند منافقین و یا کمونیست‌ها کند، به استثنای فرمانده سپاه(سردار متولیان)، شهید سردار طوسی و شهید رحمت کسی از ماجرا خبر نداشت. رفتار محمد در سپاه طوری بود که اکثریت بچه‌ها به وی مشکوک بودند و می‌گفتند وی نفوذی است، لذا تحویلش نمی‌گرفتند. حتی من که برادر خانمش بودم، نگران وی بودم.

در تاریخ ۱۳۶۰/۶/۲۶ برای عزیمت به منطقهٔ مهاباد کردستان آماده شده بودم که رحمت قضیهٔ شهید تورانی را برایم توضیح داد. من از جمله کسانی بودم که رفتار تورانی را قبول نداشتم و معترض بودم.

در آخرین ساعات باقیمانده، رحمت به سراغم آمد و به طور مفصل قضیهٔ شهید تورانی را برایم باز کرد. هدف رحمت این بود که من دارم می‌روم جبهه و با این ذهنیت منفی که نسبت به شهید تورانی دارم، اگر شهید شوم، کار درستی نیست. لذا تلاش کرد تا ذهنیت منفی من نسبت به شهید تورانی را برطرف کند.

ابهام نسبت به شهید تورانی آن قدر زیاد بود که حتی پس از شهادتش نیز خیلی‌ها نپذیرفتند که جنازهٔ وی را از سپاه ساری تشییع کنند. زیرا معتقد بودند وی نفوذی بوده و منافق است.

آخرین وصیتش به من این بود که:

- مبادا بشنوم از صدای عراق(رادیو عراق) که شما را تبلیغ کنند، یعنی اسم شما را بیاورند.

به عبارت دیگر این‌که: به هیچ وجه اسیر نشوی![1]

۱- ذات‌الله محمدیان

برای ما پدر بود

پدرمان فردی روحانی بود که در سال ۱۳۴۲ به شهادت رسید، هر چند کسی نبود که آن زمان وقایع و حوادث را ثبت و ضبط کند.

پس از پدر، ایشان از ما بزرگ‌تر بود و حقیقتاً به جای پدر ما را تربیت کرد. گر چه مادرمان، زنی هنرمند بود و سایه اش تا چندی پیش بالای سرمان بود، اما در یک خانوادهٔ پرجمعیت(پنج برادر و دو خواهر) اداره و تربیت این خانواده کار دشواری بود. در بچگی دعوا بود، رفاقت بود، درس خواندن و درس نخواندن بود، مسائل انقلابی بود و... رحمت پس از پدر، بار سنگینی بر دوش کشید.

وی ما را با امام خمینی(ره) آشنا کرد. شرکت کردن در تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها و ... را از رحمت آموختیم.[1]

منابع:

۱- مصاحبهٔ اختصاصی با محمد حسن محمدیان، فرزند شهید، ۱۳۹۲
۲- مصاحبهٔ اختصاصی با نعمت‌الله محمدیان، برادر شهید، ۱۳۹۲
۳- مصاحبهٔ اختصاصی با انسیه محمدیان، فرزند شهید، ۱۳۹۲
۴- مصاحبهٔ اختصاصی با صغری بی بی طاهری، همسر شهید، ۱۳۹۲
۵- مصاحبهٔ اختصاصی با مریم رضایی، مادر شهید، ۱۳۹۲
۶- مصاحبهٔ اختصاصی با حسین(رحمت) محمدیان، فرزند شهید، ۱۳۹۲
۷- مصاحبهٔ اختصاصی با ذات‌الله محمدیان، برادر شهید، ۱۳۹۲
۸- پروندهٔ شهید در بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان ساری

۱- ذات‌الله محمدیان

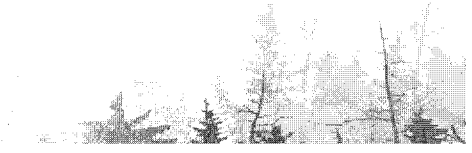

شماره ۴۵۶۱۸
تاریخ ۱۳۷۸/۱۲/۱۷
پیوست ـــ

بسمه تعالی

به : ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ـــ واحد آموزش

از : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

موضوع : وصول پایان نامه برادران

باوگذت نامه بشماره ۴۰۲/۳۰۲ ـــ ۴۰۰/۲۱/م ـــ ۱۱/ ۱/ ۷۹ ه

باستحضار میرساند :

بدینوسیله هفت برگ پایان نامه دوره تخصصی برادران باسامی زیرکه به تـ
اسوام شده بود نـد وصول گردیده است مراتب جهت استحضار بعرض میرسد ؛

۱ ـ رحمتالله اسلامی — مصطفی افتخاری

۲ـ حسن آل منصور — ۶ـ حسین عیار

۳ـ رحمتالله محمدیان — ۷ـ احمد پرده ستانی

۴ـ غلامرضا نوین

مسعود گلپرستان

سرپرست سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

به نام

شماره ۰۸۲۰

تاریخ

پیوست

استان

کد

حکم مأموریت

به

مأموریت داده میشود که از تاریخ بمدت

در معیت

بمقصد

بمنظور

مزبور نمایندو پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت :

ملاحظات :

قاعد :

اعزام کننده : نام :

امضاء

۰۳۲۲۲

به نام

شماره ۱۵۷۴
تاریخ ۵۸/۸/۲۲
پیوست

استان مازندران
کد

حکم مأموریت

به : [illegible]
مأموریت داده میشود که از تاریخ ۵۸/۸/۲۹ بمدت [illegible] معلوم
در معیت [illegible]
بمقصد [illegible]
بمنظور [illegible]
عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت :
ملاحظات :

اعزام کننده : نام :
امضاء

ساری
۱۲۲۲

به نام

شماره ۲۱۸/ج/م

تاریخ ۰۰/۰۰/۰۰

پیوست

استان مازندران

کد

حکم مأموریت

به : برادر رحمت‌الله محمدیان

مأموریت داده می‌شود که از تاریخ ۰۰/۰۰/۰۰ به مدت یکسال

در معیت

بمنظور انجام وظیفه در امور محوله

عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت : کرایه‌ای

ملاحظات : در صورت بروز سوانح مراتب را بنزدیکترین مقام اطلاع دهید.

امضاء

۰۲۲۲۲

بسمه تعالی

شماره _____

تاریخ ۵۱/۲/۲۸

پست سازمان [illegible]

استان مرکزی

کد _____

حکم مأموریت

جناب آقای [illegible]

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۵۱/۲/۲۸ مدت ۲ روز

در معیت برادران [illegible] ۱۴ تن

بمقصد [illegible]

بمنظور سرکشی [illegible] و رسیدگی [illegible]

مزمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت : [illegible]

ملاحظات : [illegible]

واحد

اعزام‌کننده : نام

امضاء

۰۲۲۲۲

بسمه تعالی

استان مازندران
کد ساری

تاریخ ۲۴/۱۲/۶۰
پیوست

حکم ماموریت

به : برادر محترم [illegible]

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۲۴/۱۲/۶۰ بمدت ۱۰ روز

در معیت [illegible]

بمقصد [illegible]

بمنظور [illegible]

عزیمت نمایند وپس ازمراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت: [illegible]

ملاحظات: [illegible]

واحد: [illegible]

امضاء

۰۲۲۲۲ ۵۷

شماره ۲۷۰۷۲۱/۲
پیوست

محرمانه

لطفاً در پاسخ به شماره و موضوع زیر اشاره فرمائید.

از: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان ساری - آموزش
به: ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - واحد آموزش
موضوع: اعلام توجه برادران تحت نظر

محترما" به اطلاع میرساند که برادر [illegible] که از آن شهرستان جهت طی دوره تخصصی مربی‌گری در رشته تخریب به تهران اعزام شده بودند پس از طی دوره تحت نظر تشخیص داده شدند به ضمیمه مدرک ایشان ارسال میشود خواهشمند است نظر مسئول مستقیم ایشان را هنگام ارجاع کارد نظر بگیرید.
برادر رفوق نبایستی در جریان این امر قرار بگیرد. با تشکر

ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

[illegible]

نظر: [illegible]

۶۰/۱۱/۳۰

دفتر مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
استان مازندران
شماره ثبت
گ
ک

به : امورمالی و حسابداری شماره : ۱۲۴/۴/۲/۴۰۳

از : امورپرسنلی و کارگزینی تاریخ ۵۹/۱/۷

موضوع : یادداشت پاسدار رحمت ا... محمدبال

باستحضار میرساند

باتصویب اعضای شورای فرماندهی سپاه برادر نامبرده بالا بمدت

جدیت در انجام امورمحوله ضمن تشویق کتبی به پرداخت مبلغ [illegible] ۵۰۰۰

ریال پاداش نقدی حائز میگردد مستدعیست دریست حقوقی وی

منظور فرمائید با تشکر

مسئول امورپرسنلی و کارگزینی

مازندران ساری

کارگزینی

[illegible]

[illegible]

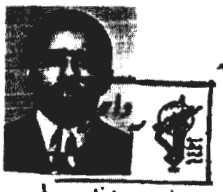

بسمه تعالی

گواهینامه پایان دوره آموزشی

گواهی می شود:

برادر سید رحمت الله محمدیان فرزند مصطفی بشناسنامه شماره ۲۶۲ صادره از ایلال اعزامی ساری

دوره آموزشی تخریب مرکز آموزش بسعد آباد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

در تاریخ ۵۸/۱۲/۱۸ لغایت ۵۸/۱۲/۲۹ شرکت نموده و آنرا با موفقیت به پایان رسانده است.

تاریخ ۵۸/۱۲/۲۹
شماره ۰۲۲۲۲

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

شماره ۱۹
تاریخ ۵۹/۰۱/۱

رحمت ا... سعید

فرزند مصطفی متولد ۱۳۱۹

شناسنامه ۲۶۲ صادره ایلال

جمهوری اسلامی ایران

شماره
تاریخ
پیوست

به : بنیاد شهید شهرستان ساری
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری ـ تقدیم [illegible] ورامین
موضوع : تائید به شهید رحمت الله محمودی

باستحضار میرساند نامبرده فرق در [illegible] جنگل [illegible] بدست منافقین کفار بشرف شهادت نائل آمده و ضمن [illegible] سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری میباشد جهت تکمیل پرونده به آن بنیاد ارسال میگردد ./

با تقدیم احترامات و تجلیل

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ـ

ساری

منطقه سه

۲۴۲

فرزند نوروزی

حسب تلفن پرونده

اقدام فرمائید

۰۲۲۲۲

شماره
تاریخ
پیوست

انقلاب اسلامی به شما درود می فرستد و امید پیروزی دارد

به :
از : دفترهماهنگی استانها
موضوع : حکم ماموریت

بموجب این حکم برادر رحمت اله محمدیان از هماهنگی استانها ماموریت داده میشود در حوزه فعالیتی شهرستان ایلام بعنوان مسئول عملیات انجام وظیفه نموده ونتیجه را به ستاد مرکزی گزارش نماید

لذا از کلیه برادران مسئول وسازمانهای دولتی وارتشی نقاط مبتوانید برادران خوش الذکر کمال همکاری را بنمائید

اعتبار این حکم از تاریخ صدور بمدت دو ماه میباشد.

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

شماره ــــــــ
تاریخ ــــــــ
پیوست ــــــــ
طبقه‌بندی ــــــــ
فرم شماره ۵

بنیاد — جهاد سازندگی — نیروی زمینی

موضوع: تأیید مسئولیت

سلام علیکم

احتراماً با استحضار میرساند برادر رحمت... محمد ایلاری از تاریخ ۶۰/۷/۳ لغایت ۶۰/۷/۱۷ دراین سپاه دارای سابقه مسئولیت گروهان ضربت مشغول بکار بوده است. مراتب جهت اقدامات لازم بحضورتان ارسال میگردد.

والسلام

مسئول

۱۳۷۱/۲/۱۵ (۲۹۰۰۰) ۲۱-۲/۲-۳۱۵

شماره ــــــ
تاریخ ــــــ
پیوست ــــــ
طبقه‌بندی ــــــ
فرم شماره ۵

بخشداری

نیروی زمینی ــــــ

به :
از :
موضوع : تأئید مسئولیت

سلام علیکم

احتراماً دا مستحضار میرساند برادر رحمت اله محمدی ایلالی از تاریخ ۵۹/۶/۲۷ لغایت ۵۹/۷/۱۳ دراین محور عملیاتی مربوط به با مسئولیت پاسگرد مشغول بکار بوده است. مراتب جهت اقدامات لازمه بحضورتان ارسال میگردد.

والسلام

۱۳۷۱/۲/۱۵ (۲۹۰۰۰) ۲۱-۲/۲-۳۱۵

ادا اصل است

خمینی عزیز، پرچمی که تو برافراشتی هرگز بر زمین نخواهیم نهاد

شماره
تاریخ
پیوست
طبقه‌بندی
فرم شماره ۵

بسمه تعالی

نیروی زمینی

موضوع: تأیید مسئولیت

سلام علیکم

احتراماً ما مستحضر میباشد برادر رحمت‌اله محمدی‌زن از تاریخ ۵۹/۲/۸ لغایت ۵۹/۳/۱۳ در این ستاد با مسئولیت رانندگی مشغول بکار بوده است. مراتب جهت اقدامات لازم بحضورتان ارسال میگردد.

والسلام

مسئول

۱۳۷۱/۲/۱۵ عملیات
۷۱-۲/۲-۲۱۵ (۲۹۰۰۰)

ی مزد، برچسبی که تو برافراشتی هر گز بر زمین نخواهیم نهاد

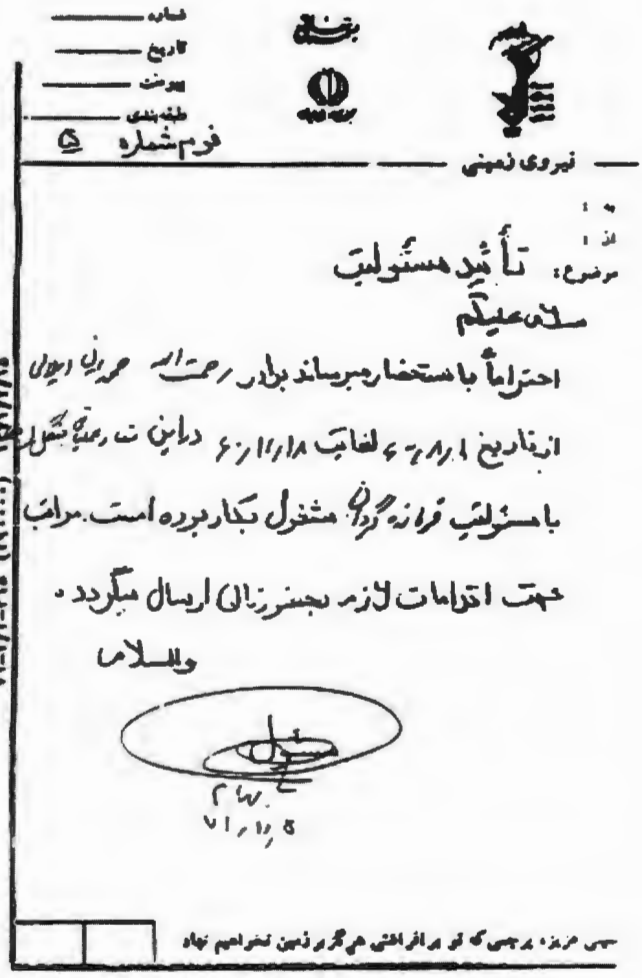

شماره
تاریخ
پیوست
طبقه‌بندی

فرم شماره ۵

نیروی زمینی

موضوع: تأئید مسئولیت

سلام علیکم

احتراماً باستحضار میرساند برادر رحمت‌اله محمدیان اصل

از تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۱۸ لغایت ۱۳۶۱/۱۱/۱۸ دراین ت. رحمت‌اله مشغول

باسئولیت فرانده گردان مشغول بکار بوده است. مراتب

جهت اقدامات لازم بحضورتان ارسال میگردد.

والسلام

۱۳۶۱/۱۱/۱۵ (۲۱۰۰۰) ۲۱۵-۲/۱-۷۱

سپاس مردم، بر کسی که تو را فراخنای هر گزر زمین نخواهیم نهاد

نیروی زمینی

شماره .....
پیوست .....
طبقه‌بندی .....

به : شاهین اجتماعی شهرستان نکا ۰۱
از : حول ۲۰ ك ـ مع ن ـ مد ایثارگران
موضوع : درخواست سابقه خدمتی

ـــــ لام علیکـــــم ـــ

احتراماً سابقه خدمتی شهید رحمت‌ال۰۰۰ محمدیان فرزند مصطفی که از تاریخ ۶۳/ ۴/ ۰۵ لغایت ۶۹/ ۱۱/ ۰۷ در نیروگاه برق نکا مشغول خدمت بوده است را جهت تکمیل پرونده به ستاد لشکر ۲۰ کربلا ـ ارسال نمائید ۲۰م

(والسلام)

رئیس ستاد لشکر ۲۰ کربلا
ولی ال۰۰۰ [illegible] ساری

۰۲۲۲۲

محمدی هرزه پر جمی که تو برافراشتی هرگز برزمین نخواهیم نهاد

فصل پنجم

زندگی نامهٔ شهید شعبان کاظمی

کاش هزار جان داشتم

شهید کاظمی‌آدم با اخلاصی بود. خیلی من راجع به ایشان و نظیر ایشان فکر کردم، می‌بینم این جور آدم‌ها پیدا نمی‌شوند و یا این که خیلی کم هستند. جوری زندگی می‌کرد که معلوم بود در این دنیا ماندگار نیست و رفتنی است.

یکی از حرف‌هایش این بود که:

- در راه اسلام و فرمان امام خمینی(ره) اگر هزار جان داشتم فدا می‌کردم، ولی حیف که یک جان بیشتر ندارم.

خیلی کم به منزل می‌آمد و مدام در مأموریت بود. حتی موقعی که در سپاه ساری کار می‌کرد، شب‌ها خیلی کم توی منزل می‌ماند. موقعی که عرصه بر ما تنگ می‌شد و می‌گفتیم زندگی سخت می‌گذرد، چون بچه زیاد داشتیم و کوچک بودند و بدون حضور ایشان زندگی سخت بود، می‌گفت: به خدا از جان خودم شما را بیشتر دوست دارم، ولی از اسلام شما را بیشتر دوست ندارم. یعنی اسلام را از شما بیشتر

دوست دارم و اگر اسلام در خطر باشد، می‌روم.

موقعی که به مأموریت می‌رفت، برایمان سخت بود ادارهٔ زندگی، اما وقتی برای حفظ نظام اسلامی و امنیت کشور و فرمان امام می‌رفت، تحملش برای ما آسان بود.[۱]

داداشمه!

من و شهید کاظمی اهل یک روستا بودیم و از بچگی با هم بزرگ شدیم. وقتی بزرگ‌تر شدیم، با خواهرش هم‌کلاس شده بودم و در عین حال رفیق. همیشه به خواهرش می‌گفتم: شعبان داداشم هست.

مدتی گذشت. دیدم دیگران می‌گویند شعبان تو را دوست دارد، ولی من به همهٔ آن‌ها می‌گفتم: او داداشم هست.

باورش برایم سخت بود که این جمله را بشنوم.

روزی دیدم یکی از برادرهایم آمد به من گفت: تو که همیشه می‌گفتی شعبان داداشم هست، می‌بینم که به او علاقمندی و دوستش داری و الکی به ما می‌گفتی داداشم هست!

من خیلی از این حرف عصبانی شده بودم.

ماجرا از این جا شروع شده بود که شهید به یکی از دوستانش گفته بود و دوستش به برادرم انتقال داد و برادرم آمد و به من گفت. من وقتی این جمله را شنیدم، حسابی لج کردم. خانوادهٔ من و ایشان با هم رفت و آمد داشتند. با خواهرش رفیق بودم، برادرم با ایشان دوست بود و این ارتباط برقرار بود، اما من تا مدتی قهر کرده بودم و رابطه را قطع کردم.

برادرم رفت سربازی. پسر عمه‌ای دارم که مثل شهید کاظمی دوستش داشتم و

۱- گوهر کاردر

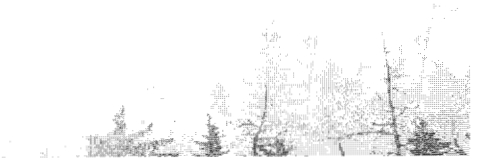

مثل داداشم بود. از قضا پسر عمه ام، شهید را خیلی قبول داشت و خیلی دوستش داشت. هرموقع می‌خواستند به منزل ما بیایند، با هم می‌آمدند. حرصم در می‌آمد. روزی، پسر عمه تنها به منزلمان آمد و به من گفت: هرچه به شهید گفتم بیا برویم منزل فلانی، گفت نمی‌آیم!

من در جواب گفتم: خوب نیاید.

پسر عمه گفت: شهید می‌گوید که خیلی تو را دوست دارد و تو را می‌خواهد.

سپس از شهید و اخلاقش برایم تعریف کرد و گفت: من خودم شهید را خیلی دوست دارم. خلاصه پسر عمه مرا راضی کرد تا به این کار تن در دهم و نمی‌دانم که چی شد خیلی زود با حرف‌های پسر عمه ام راضی شدم با شهید ازدواج کنم.[۱]

ماه عسل

برای مراسم خواستگاری دو نفر از آقایان یکی سعدالله و دیگری مراد ابتدا آمدند و با بزرگ‌ترهای ما صحبت کردند. سپس خانوادهٔ شهید آمدند و مراسم خیلی ساده‌ای بود. مراسم عقد هم خیلی ساده برگزار شده بود.

برای عروسی مراسم نگرفتیم. تصمیم گرفتیم به زیارت مشهد مقدس برویم. من مادرم مرحوم شده بود و خواهر کوچکم همراه من بود. سوار اتوبوس شدیم و به مدت تقریبا ده روز در مشهد ماه عسل رفتیم.

در مشهد، یک خانهٔ قدیمی اجاره کردیم. من از قبل، غذا درست کردن را بلد بودم. در این مدت غذا درست می‌کردیم و مرتب به زیارت می‌رفتیم.

به خاطر نبود امکانات و نیز در مسیر برگشت خیلی به ما سخت گذشت، ولی این سفر بسیار شیرین بود.[۲]

۱- گوهر کاردر

۲- گوهر کاردر

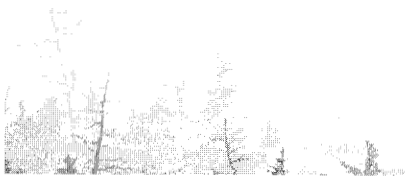

فعالیت‌سیاسی

اندکی از ازدواج ما گذشته بود که فعالیت سیاسی شهید شروع شد.

او در ابتدا شغل جوشکاری داشت و درآمدش خوب بود. عادتش این بود که درآمدها را تحویل من می‌داد و هر موقع نیاز به پول پیدا می‌کرد، از من درخواست پول می‌کرد.

من آن موقع سواد نداشتم، چون توی روستا به کار کشاورزی و خانه داری مشغول بودم. کم‌کم سواد در حد نهضت سواد آموزی را یاد گرفتم و از نظر سیاسی هم توانستم مقداری آگاهی پیدا کنم.

شهید در پخش اعلامیهٔ امام خمینی(ره) فعال بود. در راه‌پیمایی‌های شهرستان ساری ما هم می‌رفتیم و شرکت می‌کردیم. همسایه‌ها از روی دلسوزی مرتب می‌آمدند و می‌گفتند کاظمی شهید می‌شود و سفارش می‌کردند که به ایشان بگوییم مواظب خودش باشد.

شهید همواره می‌گفت: من دیر شهید می‌شوم، ولی اگر امام از پاریس به ایران بیاید، آن موقع من شهید شوم. هیچ آرزوی دیگری ندارم. یعنی می‌خواهم تا آمدن امام به ایران زنده باشم.[۱]

رفتار با بچه‌ها

علاقه‌اش به من و فرزندان خیلی زیاد بود. حامد تقریباً بزرگ شده بود و زمان شهادتش کلاس اول ابتدایی بود. حمید که تقریبا پدر را به خاطر دارد. علیرضا هم موقعی که شهید در جبهه خدمت می‌کرد، به دنیا آمد و زینب پس از شهادت شهید به دنیا آمد.

یکی از سفارشاتش این بود که هر وقت خواستی برای بچه‌ها لباس بخری، به

۱- گوهر کاردر

طور هم‌زمان بخر و یک جور بخر، تا ناراحت نشوند. خریدهای بچه‌ها با من بود و ایشان وقت نمی‌کرد با من به بازار بیاید. من برای حامد که بزرگ‌تر بود، لباس بیشتر و بهتری می‌خریدم، اما او از این کار خوشش نمی‌آمد.

اصلاً با بچه‌ها دعوا نمی‌کرد و بد اخلاقی اصلاً و ابداً! هروقت از دست بچه‌ها خسته می‌شدم و می‌خواستم بزنم، مانع می‌شد. خودش اگر از دست بچه‌ها و شلوغ کاریشان خسته می‌شد، رو به من می‌کرد و می‌گفت: این‌ها را بزن. می‌گفتم: خودت بزن. ولی او اصلاً راضی نمی‌شد که بچه‌ها را کتک بزند.[۱]

مثل تو بجنگم

حامد پسر بزرگ این خانواده بود که چند سال قبل به رحمت خدا رفت و داغی تازه بر قلب مادر و اعضای خانواده گذاشت.

حامد به پدر می‌گفت: بابا من می‌خواهم زودتر بزرگ شوم و مثل تو در جبهه بجنگم!

پدر گاهی اوقات حامد را در سن کودکی به سپاه ساری می‌برد و حامد با فرزند شهید رحمت‌الله محمدیان هم بازی می‌شدند. این دو خاطرات زیادی در سپاه ساری داشتند. خصوصاً موقعی که هر دو شهید به مأموریت می‌رفتند و این دو تنها در محوطهٔ سپاه به بازی و سرگرمی مشغول بودند.

روزی حامد به پدر گفت: بابا هر موقع خواستی بروی جبهه مرا هم با خودت ببر! پدر گفت: تو خیلی کوچک هستی! حامد می‌گفت: من کوچک هستم بهتر است، چون قدم کوتاه است و دشمنان مرا نمی‌بینند، ولی من آن‌ها را می‌بینم و می‌توانم خیلی از آن‌ها را بکشم.[۲]

۱- گوهر کاردر

۲- گوهر کاردر

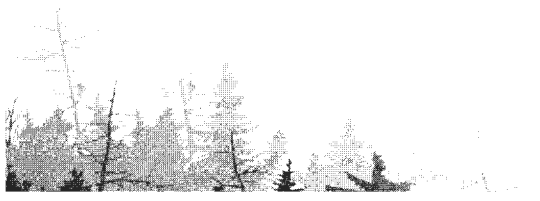

خبر شهادت

شهید جوری زندگی کرد که من همیشه منتظر خبر شهادتش بودم. خودش معتقد بود در جبهه شهید نمی‌شود و صدام نمی‌تواند او را بکشد. توی منزل از این حرف‌ها زده می‌شد و گاه من به ایشان می‌گفتم: تو همیشه از این حرف‌ها می‌زنی و خودت را پیش ما عزیز می‌کنی!

در مأموریت بود. محافظت نمایندهٔ مردم ساری را به عهده گرفت. وقتی از مأموریت تهران برگشت، به جنگل‌های آمل رفت.

شب خوابی دیدم و در خواب بگو مگوهایی صورت گرفت. وصیت‌نامه را از من خواست تا از جیبش در آورم و به ایشان بدهم. از خواب بیدار شدم و تا صبح منتظر ماندم. شب تا صبح به یاد حرف‌هایش می‌افتادم که می‌گفت: من شهید می‌شوم.

از سپاه ساری، یک نفر با موتور به منزل ما آمد و گفت می‌خواهیم نیرو به جبهه اعزام کنیم. آدرس پدرفلانی(شهید) را به ما بدهید. برگشتم گفتم: اگر می‌خواهید برادرهایش را به جبهه ببرید، آن‌ها شهرستان بهشهر سکونت دارند و اگر بخواهند بروند جبهه، از همان‌جا اعزام می‌شوند.

آدرس ندادم، ولی توی دلم وسوسه و دلواپسی بود. وقتی از من خداحافظی کرد، به منزل برادرم رفتم و گفتم: شعبان یا شهید شده یا تیر خورده.

خواهر کوچکم به من گفت: تو همیشه از این حرف‌ها می‌زنی! این حرف‌ها را ول کن.

برگشتم منزل و پسرم حمید را فرستادم منزل دایی‌اش و به او گفتم: هر چی در بارهٔ پدرت حرف می‌زنند، بیا به من بگو! من پشت در حیات منتظر بودم تا حمید برگردد و خبر بیاورد. حمید آمد و گفت: مامان! بابا را توی جبهه کشتند. و این‌ها آمدند به دایی گفتند.

چادر سرم کردم و به منزل برادرم رفتم. دیدم دارند گریه می‌کنند. تا وارد شدم

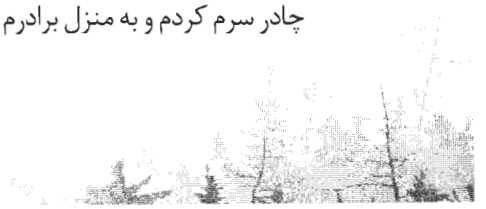

ساکت شدند. پرسیدم: چی شده؟ گفتند: داداش ولی در حال جوشکاری دستش را بریده. فهمیدم حرف را عوض کردند و برگشتم. گفتم: شعبان شهید شده و گریه‌شان بیشتر شد و یکی دو ساعت بعد از سپاه آمدند و وصیت‌نامه را از من گرفتند و بردند.

من چون باردار بودم و وضع خوبی نداشتم، هنگام دفن رفتم و شهید را دیدم.[۱]

چوپانی!

در سن ۵-۴ سالگی بود که پدر، شعبان را با خود برای گوسفند داری و چوپانی به صحرا می‌برد. زمان مدرسه و درس خواندنش که فرا رسید، من چون داشتم درس می‌خواندم و خواهرها نمی‌توانستند پدر را در امور چوپانی کمک کنند، به ناچار باید شعبان این کار را می‌کرد.

شعبان علاقه‌ای به این کار نداشت، اما پدر مجبور بود از ایشان کمک بگیرد. پدر گرچه خود بی سواد بود، ولی در امور مذهبی فعال بود. محرم و رمضان برنامه داشت. سحرخوانی روستا به عهدهٔ ایشان بود؛ چون سواد قرآنی داشت و قرآن را تا حدی حفظ بود و حتی در شعر خوانی هم تا اندازه‌ای تبحر داشت، که به وی اکبر شعر خوان می‌گفتند و معروف شده بود.

شعبان با استعدادی که داشت و علاقه‌اش به درس و مدرسه باعث می‌شد تا حدی از چوپانی فرار کند، اما من که بزرگ‌تر بودم، در حمایت از پدر به شعبان می‌گفتم: باید به پدر کمک کنی!

بعضی‌وقت‌هامی‌شدشوروعشق‌درس‌خواندن‌وی‌مانع‌ازاین‌می‌شدکه‌گوسفندان را به صحـرا ببرد و بارها اتفاق افتاد که با کتک و زور و کلک، شعبـان را همراه پدر می‌فرستادم. وقتی نوجوان شد، همین کار و مشغله ادامه داشت و دیگر پذیرفته بود که باید چوپانی کند.[۲]

۱- گوهر کاردر

۲- خلیل الله کاظمی

استعداد

شعبان از کودکی دارای هوشی سرشار بود. وقتی گوسفندهای مختلف و مربوط به افراد مختلف با یکدیگر قاطی می‌شدند، در شناسایی و تفکیک کردن آن‌ها شعبان خیلی خوب تشخیص می‌داد و آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد.

این هوش و استعداد را در امور دیگر مشاهده می‌کردیم، مثلاً اگر فرد غریبه‌ای را می‌دید، بعد از چند سال، دوباره او را می‌دید، بلافاصله می‌گفت: این فلانی است و فلان‌جا او را دیدم.

شعبان با این که مدرسه نرفت و درس نخواند، ولی به شعر علاقمند بود و تا حدی مانند پدر، خود در نوجوانی شعر می‌گفت.

بعد از انقلاب هم تا حدی در سرودن شعرهای انقلابی موفق بود و این شعر نیز از اوست که شور و حال خاصی بین رزمندگان مازندرانی ایجاد کرده بود:

جنگ هاکن مه برار پاسدار(۲)　　یـــراق کـمـر دون قـطـــار

نسبـت به شـه دین و ایمون　　بـــرار تـه بـــواش وفـــادار[1]

شوخ طبعی

شعبان نسبت به سنش بزرگ‌تر نشان می‌داد. او هیکل درشتی داشت. یادم هست در عروس خودم، بازی‌هایی که جوانان در مراسم عروسی راه می‌انداختند بسیار نشاط آور بود. شعبان در این بازی‌ها، میدان‌دار می‌شد و از ابتدا تا انتهای بازی فعال بود.

شوخی‌های شعبان، یاد همهٔ دوستانی که با او زندگی کرده‌اند، هست.

شوخی‌هایش باعث خنده و شادمانی می‌شد و هیچ‌وقت شوخی‌های بد و زننده نمی‌کرد؛ معمولاً شوخی‌هایش با مزه بود و از این روی، دوست داشتنی.

۱- خلیل الله کاظمی

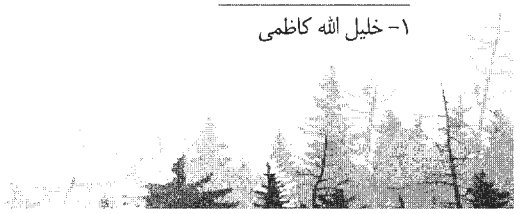

در بین اهالی منزل شعبان دوست داشتنی شده بود. همه دوستش داشتند. در غذا خوردن فردی متعادل بود و هیچ گاه نشد که اگر غذایی را دوست نداشت، آن را بهانه‌ای قرار دهد و یا این که بداخلاقی کند.

من ندیدم در مورد غذا ایراد بگیرد. معمولاً هر غذایی که تهیه می‌شد، با میل و اشتیاق می‌خورد و اصلاً برایش چندان اهمیتی نداشت که چه غذایی می‌خورد.

دربند غذا خوردن از نظر کمیت و یا کیفیت غذا نبود.[۱]

سه ساله بودم

من در زمان شهادت پدر سه سال بیشتر نداشتم. بنابراین از آن دوره چیزی یادم نیست. فقط دو تا از صحنه‌ها یادم هست. یک صحنه در اتاق پذیرایی بود که من داشتم بازی می‌کردم و بابا آمد و مرا بغل کرد و دیگری یک وقت دیگر که از مأموریت برگشته بود. من از پشت حیات منزل‌مان که دیوار نداشت، داشتم به سمت منزل دایی می‌رفتم. پدر آمد و دوباره مرا در آغوش گرفت.

گفته‌های مامان و عمو و دیگران در مورد پدر، تصویری از وی در ذهنم ساخته است که با آن دارم زندگی می‌کنم. از جمله می‌توان به این موارد اشاره کرد:

عشق و علاقه‌ای که به انقلاب اسلامی و امام خمینی(ره) داشت ، می‌گفت: حیف که یک جان دارم و ای کاش صد جان و یا هزار جان داشتم و در این راه فدا می‌کردم.

مادر می‌گفت: من و بابا در مورد شغل شما و آینده تان صحبت می‌کردیم. بابا می‌گفت: بفرستیم شیخی بخوانند. یعنی طلبه و روحانی بشوند.

تو بلافاصله رفتی توی اتاق و حوله‌ای را روی سرت گذاشتی به نشانهٔ عمامه! بابا همان‌جا تشویقم کرد.

آشپزهای سپاه ساری تعریف می‌کردند و می‌گفتند: پدرت و بچه‌های گروه ضربت که به مأموریت می‌رفتند، ساعت دو نیمه شب(بامداد) از مأموریت برمی‌گشتند و

۱- خلیل الله کاظمی

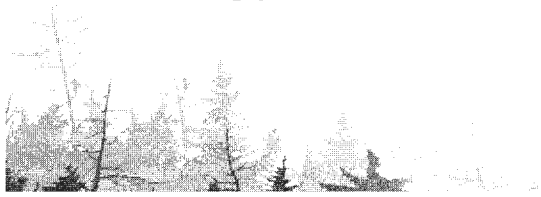

می‌آمدند آشپزخانه تا یک چیزی گیر بیاورند و بخورند. زیرا در حین انجام مأموریت درفکر غذا خوردن و شام نبودند.[۱]

چهره‌ای جذاب

موقعی که پدرم شهید شد، من پنج سالم بود. خیلی نباید انتظار داشته باشید که من از آن زمان برایتان بگویم. ضمن آن که اگر چند سال جلوتر می‌آمدید و می‌پرسیدید، بیشتر تو ذهنم بود و الآن خیلی مختصر یادم هست.

نگاه‌های پدر نسبت به من هنوز توی ذهنم هست که چه نگاه قشنگی داشت. یکی دو نگاهی که از همه قشنگ تر بود، به یاد دارم.

وقتی وارد منزل می‌شد، با لباس فرم سپاه می‌آمد و الآن با آن قامت کشیده و ملبس به لباس سپاه را به یاد دارم.

عادت پدر این بود که همیشه کلاهش را جلو چشمش قرار می‌داد، به طوری که اصلاً نمی‌توانستیم چشم و ابرویش را ببینیم، حجب و حیای خاصی در صورتش مشهود بود.

هیکل رشید و چهرهٔ جذابش را به خاطر می‌آورم که با لباس مناسب زینت داده شده بود و ریش بلند و لطیفش، این زیبایی را دو چندان کرده بود.

وقتی مرا بغل می‌کرد، ریش نرمش که به صورتم می‌خورد، نوازشم می‌داد. خیلی موی لطیف و لختی داشت.[۲]

تشییع جنازه

حامد از من بزرگ‌تر بود و بیشتر می‌فهمید. اما من هم سن و سالم طوری بود

۱- علیرضا کاظمی

۲- حمید کاظمی

که درک می‌کردم تشییع جنازه را، و می‌دانستم که پدر شهید شده.

در روز تشییع جنازه، نمی‌دانم کدام یک از فامیل‌ها و یا دوستان بودند، آمدند دنبالم و مرا به مزار شهدا بردند و در تشییع جنازه و سر قبر شهید حاضر شدم. پشت وانت نشستم، نشستن پشت وانت برای بچه‌ها خودش لذتی دارد.

تا نزدیک جنازه رفتیم، ولی نگذاشتند من جنازهٔ پدر را ببینم. خیلی دوست داشتم، ولی با زور مرا برگرداندند. من هم بچهٔ احساساتی بودم، کاملاً این صحنه را حس می‌کردم.

می‌دانستم که آخرین لحظه با شهید وداع می‌کنند و این لحظه فراموش ناشدنی است. چقدر دوست داشتم این لحظه را درک کنم و برایم خیلی مهم بود، اما نگذاشتند هنوز این لحظه تو دلم مانده است.

الآن احساس می‌کنم که ای کاش آن موقع اصرار می‌کردم و حتی لجبازی می‌کردم تا بتوانم پدر را ببینم و امروز حسرت آن را نخورم.[۱]

الگو و آرزویم

من پدر را با آن قیافه و تیپی که می‌دیدم، بعدها که بزرگ‌تر شدم، همیشه آرزویم بود که مثل پدر باشم. من و داداش حامد (رحمه‌الله علیه) هر دو دوست داشتیم مثل پدر باشیم. لذا به عمویمان گفته بودیم لباس فرم سپاه برایمان تهیه کند. عمو این زحمت را کشید و ما تا مدتی با این لباس سعی می‌کردیم خود را شبیه پدر کنیم.

وقتی بزرگ شدیم، هردومان تصمیم داشتیم به عضویت سپاه در بیاییم، اما با رفتن حامد و غرق شدنش، من هم انگیزهٔ پاسدار شدن را از دست دادم. چون غم بزرگی بر ما وارد شده بود. ولی این الگو بودن پدر برای من همیشگی است و دوست دارم مثل پدر، هیکلی رشید و ظاهری آراسته و تمیز داشته باشم و پاسدار انقلاب

۱- حمید کاظمی

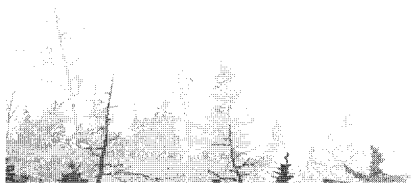

اسلامی هم باشم.

الگوی دیگری که از پدرم گرفتم و ادامه می‌دهم، این است که می‌گفتند: پدر طبع شاعری داشت و در مورد انقلاب و جبهه و جنگ شعر می‌سرود، که این ذوق هم از پدر بزرگم به ارث برده بود.

خوشبختانه من هم سعی کردم این الگو را از پدرم بگیرم و عملی کنم که در برای شاعر شدن در آغاز راه هستم و خدا کند توفیق داشته باشم روزی مانند پدر شعر بگویم.[1]

شنیدم که:

یکی از رفقای شهید به نام دایی اصغری نقل می‌کرد از پدرم، که می‌گفت:

- اگر امام دستور دهد، همین الآن بپرید توی آتش! من می‌پرم.

و این را بارها به زبان می‌آورد و این جمله را بارها و بارها تکرار می‌کرد.

پدر می‌گفت: هر جا بحث اسلام هست و مسألهٔ دین و ایمان، شما (همسر و فرزندان) در اولویت بعد قرار دارید، چون اسلام از همه چیز مهم‌تر است.

رفقای بابا از افتادگی و تواضعش و به قول ما از خاکی بودنش حرف می‌زنند، می‌گویند:

- ایشان اصلاً غرور و تکبر نداشت و مثل روستایی‌ها بی‌ژیله و پیله بود.

فامیل‌های روستایی ما می‌گویند: نسبت به مردم منطقه دلسوز بود و پی‌گیر حل مشکلاتشان.

مادرم می‌گفت: پدرت از این که سواد نداشت، خیلی ناراحت بود و به من می‌گفت: سواد قابل خرید و فروش نیست که لااقل یک کیلو بخرم و با خودم داشته باشم.

۱- حمید کاظمی

دیگران، از شجاعت و دلیری وی حرف می‌زنند و برخی نیز مقاومت و ایستادگی‌اش در برابر منافقین را اشاره می‌کنند[۱]

شجاعت و بی باکی

در جریان انقلاب اسلامی، در سال ۱۳۶۰ منافقین بسیار فعال بودند و در برخی از نقاط شهر، کاملاً بر اوضاع مسلط بودند؛ گویی این تکه از شهر در دست آن‌هاست و خیابانی را قُرُق کرده بودند.

در ساری از میدان ساعت تا میدان شهرداری، تعداد زیادی از جوانان دختر و پسر، صحنه‌های ناجوری درست کرده بودند. دخترها با لباس‌های زیبا و جلب کننده و اسلحه هم به دست دیده می‌شدند و کسی جرأت نمی‌کرد به این‌ها بگوید بالای چشمتان ابروست.

چند نفر از پاسداران برای فرونشاندن این غایله، حرکت کردند و به میدان که رسیدند، پیاده شدند. همه کپ کرده بودند از این همه شجاعت و بی باکی [۲]

فعالیت در سپاه

اگر بگویم هرجا و هرکاری به او سپرده می شد، نه نمی گفت، غلو نکرده‌ام. ولی بیشترین فعالیتش در راستای مبارزه با منافقین بود و در همین راه هم به شهادت رسید. نفرتی که او از منافقین داشت، به نظرم از صدام نداشت. می گفت:

- منافقین چون شبیه به ما صحبت می کنند و از ادبیات دینی و ملی ما در سخنانشان بهره می‌برند، خطرشان خیلی بیشتر از دشمنان و یا کفار است.

او قبل از شهادت با گروه شهید چمران در کردستان بود. آمدنش به مازندران بنا به درخواست سردار شهید طوسی بود. وقتی به مازندران آمد، اصلاً در منزل نبود، همیشه

۱- حمید کاظمی

۲- حمید کاظمی

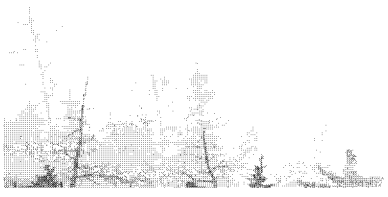

در ماموریت بود.[۱]

منابع:

۱- مصاحبهٔ اختصاصی با گوهر کاردل، همسر شهید، ۱۳۹۲

۲- مصاحبهٔ اختصاصی با خلیل الله کاظمی، برادر شهید، ۱۳۹۲

۳- مصاحبهٔ اختصاصی با علیرضا کاظمی، فرزند شهید، ۱۳۹۲

۴- مصاحبهٔ اختصاصی با حمید کاظمی، فرزند شهید، ۱۳۹۲

۵- مصاحبهٔ اختصاصی با مرتضی افتخاری، دوست شهید، ۱۳۹۲

۶- پروندهٔ شهید در بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان ساری

۷- پایگاه خبری تحلیلی شمال نیوز، کد خبر۱۲۱۹۷۷، ۱۳۹۴/۶/۲۰

۱- سایت شمال نیوز، ۱۳۹۴/۶/۲۰

به نام

شماره
تاریخ
پیوست

استان مازندران

حکم مأموریت

به: برادر رشمال کاظمی

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۶۲/۹/۱۵ بمدت —

در معیت برادر محمدی

بمقصد ساری ـ بهشهر ـ نکا

بمنظور رسیدگی مستقیم و شکایات

عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت: اتومبیل

ملاحظات: در صورت عدم دسترسی به شاهد مراجعه نمایند

واحد: سپاه

اعزام کننده: نام: صدری

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۰۲۶۶

بسمه تعالی

به : بنیاد شهید شهرستان ساری
از : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری ـ تعاون
موضوع : تائید به شهید شدن [illegible]

۶۶۵۰

پاسخ‌نامه مرساند تا میرده فوق در موخه ۶۰/۹/۲۲ در درگیری در جنگل آمل بدست منافقین به شهادت رسید .
مراتب جهت اعلام تائید به استحضارا بعرض میرسد .

مسئول سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری

به : پاسدار شعبان کاظمی
از : امور پرسنلی و کارگزینی
موضوع : تشهد

بدینوسیله از خدمات شما بمقام جدیت در انجام امور محوله تقدیر و حسن ماموریت تان را داریم . قدیر و تشهد بمقام میآید امید است در راجرای منهاج رهبر انقلاب امام خمینی موفق و مؤید باشید .

محمود گلبان
مسئول امور پرسنلی و کارگزینی

تاریخ ۸۲/۲/۲ شماره ۵۰۱

۱۶

از : [illegible]
به : [illegible]
موضوع : حضور پاسدار شعبان کاظمی
به استحضار می رساند ۸ ماه و به تاریخ ۸۲/۲/۲ ۵۸
به علت انجام و در تاریخ ۸۲/۱/۱ ۵۸ حضور پیدا نموده
معرفی و دست [illegible] مراتب جهت [illegible]
[illegible]

۵۲۵/۳/۷ ۸۱۰
۸/۸/۲

به : ستاد کل نیروهای مسلح
از : بازرسی لشکر ۵ کرمانشاه
موضوع : گواهی مسئولیت

سلام علیکم

با احترام بدینوسیله گواهی می‌شود برادر شهید شعبان کاظمی

فرزند : با عضویت : از تاریخ : ۱۳۶۰/۱/۸

تا تاریخ ۲۳/ ۸/ ۲۰ به عنوان : جانشین گردان

با محل سازمانی مشغول بکار بوده می‌باشد مراتب جهت اطلاع و اقدام مقتضی ارسال می‌گردد .

رئیس بازرسی لشکر ۵ زرهی کرمانشاه
سرهنگ پاسدار رضا قلی زاده
ازهری

۰۲۶۶

(ج) ۲۸/۰۰۰ - ۲۸ - ۳ - ۱۰/۵۵-

فرم شماره ۵

موضوع : شهید شدن

سلام علیکم

احتراماً به پیوست رونوشت برادر شهید شعبان کاظمی

۵۹/۶/۲۰ فوت ۶۰/۱/۸ شهادت

به استحضار می‌رساند که برادر مشغول کار بوده است وقت فوت

رونوشت برگه شهادت به پیوست ارسال میگردد .

مونتاج

به شماره ای

از ناحیه انفجار مانده‌های بازمانده از عملیات سپاه پاسداران

به دست عوامل سیاه پاسداران ضد انقلاب ایادی منافقین ساواک

مردم - برادر شهید شعبان کاظمی

سلام علیکم

احتراماً به پیوست به استحضار میرساند با توجه به تکمیل شده جهت فرزندان شهید برادر شعبان کاظمی

از تاریخ ۶۱/۲/۱ لغایت ۶۲/۸/۲۳ و برگه اعلام با استفاده از مرخصی مازاد بر

(شصت روز ساری) بصورت استحقاقی مشغول انجام وظیفه بوده است مراتب جهت اقدام مقتضی ارسال

شماره ۵۲۵

ارتش

قد ۱۷٤ وزن ۶۰ گروه خون B+

رنگ چشم میشی رنگ مو جوگندمی امضای مسئول سپاه

علامت ویژه

از یابنده تقاضا میشود این کارت را به صندوق پست بیاندازند

هر نوع سوء استفاده از این کارت مجازات قانونی دارد

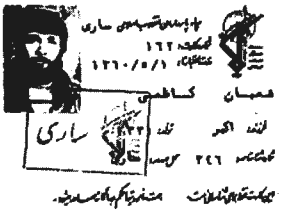

فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما

کارد ملی کمیته انقلاب اسلامی ساری

شماره ۲۱۷

آقای [illegible] فرزند [illegible]

متولد ۱۳۳۱ شناسنامه ۲۴۶

پاسدار انقلاب امام خمینی در شهرستان ساری

رئیس کمیته کارد ملی

جمهوری اسلامی ایران
ستاد کل ارتش

شماره ...
تاریخ ۵۹/۴/۲۳
پیوست ...

موضوع ... تقدیر

کمیته انقلاب اسلامی شهرستان ساری

آقای شعبان کاظمی

در راس هر حمله انقلاب که ارتش جمهوری اسلامی کاملاً آمادگی خود را جهت حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت کلیه با دگاندیها و اماکن حساس اعلام داشته است بدینوسیله از زحمات شما برای انقلاب اسلامی که در ایام این مدت در حفظ و نگهداری اردوگاه فرح آباد ساری مبذول داشته اید تشکر و قدردانی میشود. امید است بتوانی غذا و تغذیه مطلوب و راهنمایی سرور سلحشوران جهان امام خمینی همواره توفیق خدمتگزاری به برادران و خواهران مسلمان خود را داشته باشید ؛

سرپرست ارتباط و گاهیای ارتش جمهوری اسلامی ایران سرهنگ [illegible]

جشم شما
سنه ۵۹/۸/۲۴

برادر شعبان کاظمی جهاد اصبر نیب
جد پیراهن قهرمان را در تاریخ ۵۹/۸/۲۴
متشکر نامبرم با هزد حل می شود

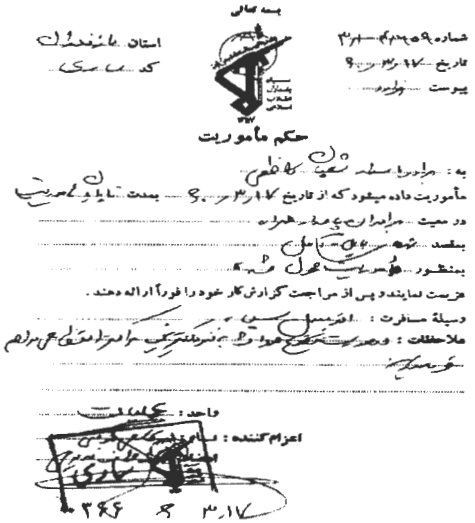

به نام

حکم مأموریت

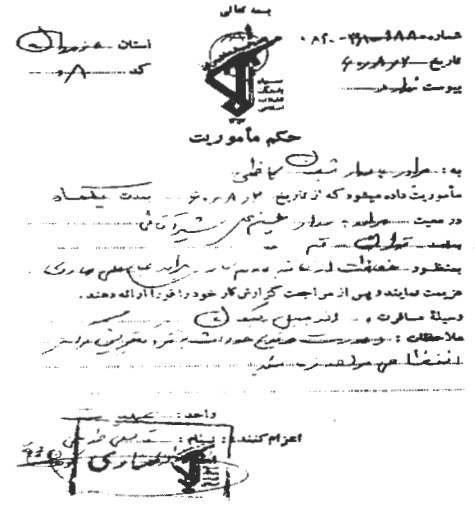

به نام

حکم مأموریت

به نام

شماره ...
تاریخ ...
پیوست ...

استان ... شهرستان ...
کد ... شماره ...

حکم مأموریت

به: برادر ... پاسدار شعبان کاظمی

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۶۰/۶/۲۰ ... بمدت یکسال

در سمت ...

بمقصد قرارگاه ...

بمنظور ... در محل ... حوزه عملیه ...

عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت: ... گرانه ...

ملاحظات: ... در صورت بروز حوادث به نزدیکترین سپاه مراجعه نمایند ...

واحد: ... فرماندهی ...

اعزام کننده: ... امضاء ...

به نام

شماره ...
تاریخ ۶۰/۷/۱۴
پیوست ...

استان ... شهرستان ...
کد ... شماره ...

حکم مأموریت

به: برادر شعبان کاظمی ...

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۶۰/۷/۱۴ ... بمدت ...

در سمت همراه ...

بمقصد لشکر ...

بمنظور آمدن و سایل ۲ دستگاه تیربار ضد هوایی ۱۲۳ و ۵۰ ... از ...

عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت: ...

ملاحظات: در صورت ... با ماشین سپاه به شهر ... اطلاع دهید ...

واحد: ... عملیات ...

اعزام کننده: ... امضاء ...

بسمه تعالی

شماره ۲۸۹۱ ر ع
تاریخ ۱۵ ر ۵ ر ۵۹
پیوست

استان مازندران
کد مسافری

حکم مأموریت

به: برادر شعبان گاظمی
مأموریت داده میشود که از تاریخ ۱۵ ر ۵ ر ۵۹ بمدت ۴۸ ساعت
در معیت حراستی
بمقصد تهران
بمنظور [illegible]
عزیمت نماینده و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.
وسیلهٔ مسافرت:
ملاحظات: [illegible]

واحد: عقیدتی

امضاء کننده: [illegible]

بسمه تعالی

شماره ۲۵۲۲ ر ۱
تاریخ ۲۳ ر ۵ ر ۵۹
پیوست

استان [illegible]
کد [illegible]

حکم مأموریت

به: برادر کاظم [illegible]
مأموریت داده میشود که از تاریخ ۲۳ ر ۵ ر ۵۹ بمدت ۴۸ ساعت
در معیت حراستی
بمقصد [illegible]
بمنظور [illegible]
عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.
وسیلهٔ مسافرت: [illegible]
ملاحظات: [illegible]

واحد: عقیدتی

امضاء کننده: [illegible]

بسمه تعالی

شماره ــــــــ

تاریخ ۱۳۶۰/۹/۱۰

پیوست ــــــــ

استان فارس

کد ــــــــ

حکم مأموریت

به: برادر کاظمی

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۱۳۶۰/۹/۱۰ بمدت ۱۰ روز

در معیت ــــــــ

بمقصد ــــــــ

بمنظور ــــــــ

عزیمت نمایند و پس از انجام مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیلهٔ مسافرت: ــــــــ

ملاحظات: ــــــــ

واحد: ــــــــ

اعزام کننده: نام: ــــــــ

امضاء

۰۴۶۶

کد ستاد مرکزی

کد ستاد منطقه ۵۸۱ ـ ۲۱

تاریخ تهیه کارت ۶۱/۹/۲۶

نام رحمت‌الله نام خانوادگی محمد یان نام پدر مصطفی تاریخ تولد ۱۳۴۹

تاریخ عضویت ۵۸/۴/۱۶ میزان تحصیلات ششم ابتدایی محل خدمت شهرستان سیاه سابن

تاریخ شهادت ۶۰/۱۱/۸ محل شهادت جنگل اطلس نوع شهادت صرکبن یا منافقین

متأهل ☐ مجرد ☐ تعداد همسر یک نفر سن همسر ۲۲ سال تعداد فرزندان ۲ سه نفر تعداد افراد تحت تکفل ۴ چهار نفر

راهنما:

۱ـ کلیه جملات، حروف و اعداد (تاریخ و شماره) باید ثابت شود.

۲ـ عکس با چسب الصاق شود، منگنه نشود.

۳ـ این کارت حداکثر بایستی یک ماه بعداز شهادت فرد از طریق ستاد منطقه به ستاد مرکزی ارسال شود.

۴ـ این کارت در تعاون پایگاه تهیه می‌شود.

۵ـ مسئول تعاون پایگاه و منطقه پس از پر [illegible] را مهر و امضاء می‌نمایند.

ستاد منطقه

[illegible] امضاء مسئول و مهر تعاون منطقه جهت [illegible]

فصل ششم

زندگی نامهٔ شهید محمد تقی برزگر

شیپور زدن

محمد تقی از یک خانوادهٔ نظامی و ارتشی در شهر گلوگاه از توابع بهشهر مازندران چشم به جهان گشود و دو سه ساله بود که به شهرستان ساری منتقل شد. او از ابتدا با خانه به دوشی و زندگی در شهرهای مختلف خو گرفت. سه چهار سال بعد به علمده شهرستان نور منتقل شد و کلاس اول ابتدایی را در این شهر گذراند. یکی دو سال بعد به شهرستان نوشهر انتقال یافت و شاید دو سالی بیشتر نگذشت که از شهرستان نوشهر به استان لرستان عزیمت کرد.

شهرستان الیگودرز حدود سه سالی میزبان محمدتقی بود. شاید اول راهنمایی درس می‌خواند که به مناسبتی از جشن‌های رژیم پهلوی، به محمد تقی گفتند: تو پسر کسی هستی که در نظام و ارتش خدمت می‌کند، لذا باید جلو صف بایستی!

از طرف دیگر محمد تقی پسری با قد بلند و سینه‌ای برافراشته و نترس بود، از این رو، وی را برای ایستادن در صف جلو انتخاب کرده بودند.

وقتی محمد تقی جلو صف قرار گرفت، به وی گفتند: در مراسم فردا، باید شیپور بزنی!

محمد تقی از مدرسه مرخص شد و به مادرش گفت: مادر برو برای من گواهی بگیر که من فردا مدرسه نروم و گواهی مریضی می‌خواهم.

مادر از ماجرا خبر نداشت، گفت: اگر مدرسه نروی غیبت می‌خوری! محمد تقی گفت: مدرسه را ولش کن.گور پدر شاه و توله زاییدنش.

احتمالا روز تولد ولیعهد بود که می‌خواستند مراسم جشن برپا کنند، بنابراین آن روز را محمد تقی به مدرسه نرفت تا شیپور زن مراسم جشن تولد پسر شاه نباشد.[۱]

عضویت در سپاه

محمد تقی به همراه برادرش حسین از الیگودرز لرستان به شهرستان ساری آمد. حسین مشغول کار و زندگی شده بود و محمد تقی نیز دورهٔ دبیرستان را در ساری در رشتهٔ برق گذراند و مدرک دیپلم برق را دریافت کرد.

پدرش دوست داشت وی وارد دانشگاه شود، اما تب و تاب انقلاب اسلامی و شوق وی به فعالیت‌های انقلابی باعث شد راه دیگری را انتخاب نماید.

وقتی به محمد تقی گفتم: نظر پدر این است که درس را ادامه دهی و وارد دانشگاه شوی. در جواب گفت: فارغ التحصیلان دانشگاه خودشان بیکارند.

جواب وی مادر را قانع کرد و در ادامه گفت: می‌خواهم به سپاه بروم و عضو سپاه شوم. مادر نیز موافقت کرد. سپس به همراه دوستانش از جمله شهید محمدیان، شهید کاظمی و شهید تورانی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان ساری درآمدند. از این‌جا بود که محمد تقی راه اصلی زندگی را پیدا کرد و آینده‌ای روشن و درخشان در انتظارش قرار گرفت.[۲]

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

۲- خانم سلطانی، مادر شهید

زن من تفنگ من است!

شهید محمد تقی برزگر در اوایل دفاع مقدس، بارها و بارها به جبهه اعزام شد. وی در مدت چند ماه از آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، ۷ بار به جبهه اعزام شد.

در یکی از برگشت‌ها از جبهه به او گفتم: محمد تقی الآن نوبت زن گرفتن توست.

در جواب گفت: زن من تفنگ من است. حجلهٔ من سنگر من است و نقل عروسی من هم همان گلوله‌هایی است که صدام هر روز بر سر ما می‌بارد.

اما موقعی که شهید حمید زارع ازدواج کرد، محمد تقی هم راضی به ازدواج با دختر دایی‌اش شد.[۱]

مأموریت به آمل

مدتی از برگشتش از جبهه نگذشته بود که به همراه تعدادی از پاسداران ساری برای انجام مأموریت به جنگل‌های آمل رفتند.

تا مدت‌ها صبح شنبه می‌رفتند و شب جمعه برمی‌گشتند. تا این که فرزندش در پنجم بهمن سال ۱۳۶۰ به دنیا آمد. بر سر نام بچه‌اش، حرف و سخن‌های زیادی رد و بدل شد، تا این که نامش را علیرضا گذاشتیم. علت این بود که من خواب شهادت محمدتقی را دیده بودم و دوست داشتم نام امام رضا(ع) روی اسم فرزندش گذاشته شود، اما پیشنهادهای دیگری هم بود؛ از جمله این‌که مادرش دوست داشت نامش یاسر باشد. در نهایت اسم علیرضا انتخاب شد.

آخرین باری که می‌خواست به آمل برود، محمد تقی دم پنجره و من در حیات منزل بودم. با هم گفت و شنودهایی داشتیم. بچه‌اش حدود یک ماه داشت. گفتم:

- خدایا این بچه چه قدر شبیه پدرش است؛ **لااله الاالله**. بچه بزرگ شود، ۱۸ ساله

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

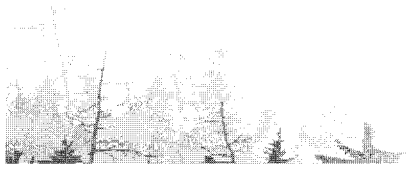

شود و بعد برود جبهه و بجنگد و شهید شود.

همین طور با خودم داشتم حرف می‌زدم که خواهرم- مادر شهید است- گفت: این چه حرف‌هایی است می‌زنی![1]

خبر شهادت

چند روزی از عزیمت به آمل گذشته بود. روز چهار شنبه شده بود. عسکری ساعت حدود ۱۰ شب بود که به منزل ما آمد. سراغ محمد تقی را از عسکری گرفتم. دست خودم نبود، احساس کردم محمد تقی هم آمد. عروسم گفت: مادر امروز چهارشنبه بود، محمدتقی فردا باید بیاید.

نمی‌دانم چرا دلواپس بودم. صبح که شد رفت و آمدها تغییر کرد. خواهرم آمد؛ گفتم: بچه را آوردی؟ گفت: نه. حالت دخترم سیما را دیدم که جور دیگری است. گفتم: مدرسه نمی‌ری؟ گفت: نه، امروز نمی‌خواهم مدرسه بروم! گفتم: چه خوب که مدرسه نمی‌ری!

چون برای تشییع جنازه اعلام شده بود، خودم را برای رفتن و شرکت در تشییع جنازه آماده کرده بودم. گفتم: من می‌خواهم به تشییع جنازهٔ شهید بروم!

رفتار عروسم را دیدم که با پدر شهید جوری است که مثل روزهای گذشته نیست. گفتم: سلام نکردی؟

در همین حین رفته بودند و در گوش پدر شهید، به وی گفته بودند: امروز تشییع جنازهٔ شهید محمد تقی است. پدر شهید گفت: **انا لله و انا الیه راجعون!** گفتم: چی شد؟ گفت: محمد تقی از دست ما رفت!

من طبق توصیه‌هایی که شهید کرده بود، ساکت و آرام بودم و گریه نمی‌کردم. لباس مشکی را پوشیده بودم. قبل از تشییع جنازه همسایه‌ها و دیگران رفت و آمد.

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

می‌کردند، ولی من آرام و ساکت بودم تا این که به تشییع جنازه اش رفتم.

روز پنج شنبه تشییع جنازه انجام شد. در تشییع جنازه فقط یک چیز از محمد تقی خواستم و آن این که:

- سلامم را به حضرت زهرا(س) برساند و بگوید شفاعتم کند.[۱]

قبل از خطبه‌ها

روز جمعه یعنی روز دوم شهادت محمد تقی برای شرکت در نماز جمعه رفته بودم که دامادم به امام جمعهٔ ساری- آیت الله طبرسی- گفته بود مادر شهید محمد تقی برزگر می‌خواهد سخنرانی کند. ایشان گفته بود خوبه، ولی برای هفتهٔ آینده.

دامادم گفته بود: نه، همین امروز آمادگی دارد و می‌خواهد سخنرانی کند. هفتهٔ دیگر، این‌قدر آمادگی نیست.

ایشان هم موافقت کرد و من شروع کردم به سخنرانی کردن و گفتم:

- ای منافق کوردل و سیه روی! شما فکر کردید محمد تقی را از من گرفتید، دست از قرآن و دین بر می‌داریم! نه این‌قدر شهید می‌دهیم تا نهال انقلاب ما از خون شهیدان آبیاری شود. من چهار فرزند دیگر دارم، اگر همه شهید شوند، خودم لباس رزم می‌پوشم! اگر نتوانم بجنگم، به کمک رزمندگان برای تمییز کردن اسلحه می‌شتابم و فرزند شهید را بزرگ می‌کنم تا جوان شود و اسلحهٔ پدر را بر دوش بگیرد.

جملهٔ دیگری به مادران منافقین گفتم و آن این بود که؛

- لعنت بر شما که بچه‌هایتان را بکشند، نمی‌توانید سر قبر فرزندانتان بروید! ولی ما پیش خدا، رسول خدا و حضرت زهرا (س) رو سفید هستیم.

بعد از سخنرانی به منزل ما آمدند و از بچه‌ها می‌پرسیدند: مادرتان دیپلمه است؟ می‌گفتند: نه، بی‌سواد است. بعد از تعجب می‌گفتند: سخنرانی خوبی کرد. من گفتم:

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

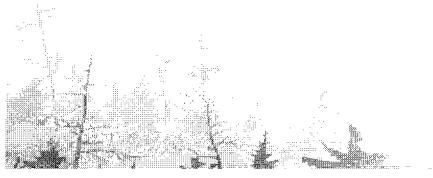

این شجاعت و این روحیه را محمد تقی به من داد و اگر تا غروب سخنرانی کنم و حرف بزنم، کم نمی‌آورم.[۱]

بهداشت فردی

محمد تقی درشهرگلوگاه(بین بهشهر و گرگان) به دنیا آمد. او سومین پسر و پنجمین فرزندم بود که پسری پشمالو بود و زرد رنگ. کم‌کم از حالت زردرنگی خارج شد. چهره‌ای سفید داشت، خوش هیکل و درشت اندام بود. در کودکی دلش می‌خواست از سنش بزرگ‌تر باشد.

به محمد تقی برمی‌خورد اگر کسی او را تحقیر می‌کرد، من با آرامش و مهربانی با وی رفتار می‌کردم. بزرگ‌تر که شد، هر چه برایش می‌خریدم راضی بود، بهانه نمی‌گرفت. هر غذایی درست می‌کردم، می‌خورد، تا این که، مثل بقیهٔ بچه‌ها وارد بازی بچگانه شد.

از اخلاق محمد تقی این بود که بشقاب، قاشق، لیوان و بقیهٔ وسایل شخصی‌اش جدا بود؛ حتی بالش و پتوی بچه‌های من معلوم بود و بهداشت فردی را رعایت می‌کردند. وی همیشه لبخند بر لبانش داشت. با همه بازی می‌کرد و با هیچ‌کس مشکل نداشت.

احترام وی به من و پدرش خیلی زیاد بود. احترام برادر و خواهران بزرگ‌تر را هم داشت. در دو سه سالگی، اگر بچه‌ها می‌رفتند بازی و با پای کثیف می‌خواستند وارد خانه شوند، محمد تقی می‌گفت: مامان! فلانی داره با پای کثیف می‌آید خانه! حساسیت زیادی به نظافت و بهداشت داشت.

از چهار سالگی به شهرستان ساری آمدیم و سکونت داشتیم. در شهرستان ساری دچار بیماری اسهال شد، که خیلی سخت گذشت. مدتی طول کشید تا دوباره

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

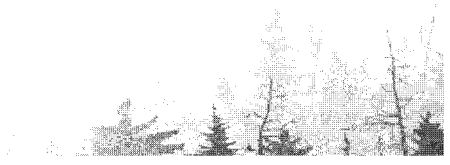

روبه راه شد.

محمد تقی چاق و تپل بود، موهای بوری داشت. اهل گریه نبود، ساکت و آرام بود. از زورگویی خیلی نفرت داشت و در مقابل زورگویی از همان دوران بچگی می‌ایستاد.[۱]

شما کلاس اولی هستی!

محمد تقی به چای شیرین و مربا علاقهٔ خاصی داشت و این اخلاقش تا دوران جوانی ادامه داشت.

وقتی در ۷ سالگی‌اش در سال ۱۳۴۳ به شهر علمده (توابع شهرستان نور) منتقل شدیم، روز اولی که وارد مدرسه شد، وارد کلاس داداش بزرگش شد و سر کلاس پنجم نشست. می‌گفت:

- باید پیش داداشم بنشینم!

دیگران آمدند و گفتند: محمدتقی! این‌جا کلاس پنجم است و شما کلاس اول هستی. جای شما در کلاس اولی‌هاست.

زیر بار نمی‌رفت، تا این‌که خیلی‌ها آمدند و یکی یکی با وی صحبت کردند و راضی شد تا از برادرش جدا شود و به کلاس اولی‌ها برود.

روزی در علمده، محمد تقی با بچه‌های همسایه دعوایش شده بود. به من گفتند: پسرت دارد بچه‌های دوقلوی همسایه را می‌کشد.

من رفتم دیدم هر دو نفر (زهرا و صادق) از دست محمد تقی کتک خورده‌اند.

گفتم: چرا این‌ها را کتک زدی؟

گفت برادر این‌ها داداشم را کتک زد و من که زورم به داداش این‌ها نمی‌رسد، باید تلافی کنم![۲]

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

۲- خانم سلطانی، مادر شهید

درس‌خوان بود

پس از سه سال، از علمده به شهرستان نوشهر منتقل شدیم؛ اواسط کلاس سوم و یا چهارم بود که انتقالی گرفتیم. منزل ما با دریا فاصله‌ای نداشت. پشت منزل ما دریا بود. بیشتر بازی‌هایش کنار ساحل بود؛ شنا کردن، بازی با شن‌های ساحل و دیگر بازی‌های رایج از بازی‌های محمد تقی بود.

سه سال هم در نوشهر زندگی کردیم؛ دوره‌ای بود که محمد تقی کلاس‌های بالاتری را سپری می‌کرد. نیازهای درسی‌اش را داداش بزرگ‌تر برطرف می‌کرد. البته درس‌خوان بود و نیاز چندانی به کمک دیگران نداشت، اما فرزندان بزرگ‌تر من، مواظب نفرات کوچک‌تر از خودشان بودند و امور درسی را رسیدگی می‌کردند.

کلاس پنجم را که گذراند، به شهرستان الیگودرز از توابع استان لرستان منتقل شدیم. تا این زمان، بچه‌های من جوری تربیت شده بودند که هیچ کاری را بدون اجازهٔ من انجام نمی‌دادند.

وقتی به مهمانی می‌رفتیم، بدون اجازهٔ من دست به غذا نمی‌برد. حتی همسایهٔ ما (صاحبخانه) که در منزلش باغچه‌ای داشت که در آن انواع خوراکی‌ها مانند خیار و غیره کاشته بودند، به آن‌ها نگاه هم نمی‌انداخت.[۱]

دست به دامن امام رضا(ع)

سال اول راهنمایی‌اش، سال اولی بود که وارد الیگودرز شده بودیم. محمد تقی با بچه‌های لرستان خیلی زود رفیق شد. در یکی از روزها با رفقای الیگودرزی به صحرا رفتند تا ریواس و دیگر سبزی‌های کوهی بکنند. هوا دگرگون شده بود. گرد باد وحشتناکی آمده بود. محمد تقی در آن شرایط کسی را نمی‌دید، فکر کرد تمامی رفقایش از وی جدا شده‌اند و او در بیابان تنها مانده است.

۱ - خانم سلطانی، مادر شهید

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

با خودش گفته بود:

- خدایا! این چه بساطی است که فقیر و فقرا باید سختی بکشند!

بعد به فکر سختی‌های خودش افتاد که هر سه - چهار سال از شهری به شهری باید کوچ می‌کرد. و حال هم این چه مصیبتی است که گرفتارش شده.

این‌ها حرف‌های ناگفته‌ای است که محمد تقی از اول راهنمایی تا زمان زن گرفتن، در درون سینه‌اش حبس کرده بود و حتی به من هم نگفته بود. موقع ازدواج بود که این خاطرات را برایم تعریف کرد.

محمد تقی در آن شرایط سخت بیابانی، دست به دامن امـام رضـا(ع) شده و از ثامن‌الحجج کمک خواسته بود...

هنگامی که می‌خواست نامی برای فرزندش انتخاب کند، یادش آمد که در آن بیابان امام رضا(ع) به دادش رسیده و وقتی گرد باد تمام شده، محمد تقی همهٔ بچه‌ها و رفقایش را در کنارش دیده و این را از ناحیهٔ لطف امام هشتم می‌دانست.

به همین دلیل نام پسرش را علیرضا گذاشت.[۱]

ناهار با مربا

شاید دوست داشته باشید بدانید که محمد تقی به چه غذایی بیشتر علاقه‌مند بوده؟! شاید هم برای شما اهمیت چندانی نداشته باشد.

وقتی مادر راجع به غذای مورد علاقهٔ محمد تقی حرف می‌زند، خود را در آن فضا قرار می‌دهد و به یادش می‌آید که محمد تقی با چه اصرار و ولعی از مادر تقاضای غذای مورد علاقه‌اش را می‌کرده. این حالت، مادر را می‌خنداند، زیرا امری طبیعی نبود؛ علاقهٔ زیادی به آن نوع غذایی داشت که دیگران نداشتند.

شاید دیگران به یک یا دو نوع غذا علاقهٔ بیشتری داشته باشند، اما برای آن

۱ - خانم سلطانی، مادر شهید

پافشـاری و اصـرار نمی‌ورزند، اگر آماده و سر سفـره وجود داشت، ترجیـح می‌دهند از غذای مورد علاقه بیشتر استفاده کنند و لذت ببرند، اما اگر نباشد، اصراری در کار نخواهد بود؛ ولی محمدتقی با بقیه فرق داشت.

هرکسی ممکن است حدس‌هایی بزند که محمدتقی به چه غذایی علاقهٔ زیاد داشت؛ ماهی تازه از رودخانه صید کرده، مرغ خانگی و محلی، غاز و اردکی که حاصل دست‌رنج مادر بود و یا... چون آن زمان، پیتزا، چیزبرگر و مانند این‌ها نبود.

غذای مورد علاقهٔ محمد تقی، مربا بود.

وی به حدی مربا دوست داشت که اولاً غذای همیشگی صبحانه‌اش بود. اما به همین اکتفا نمی‌کرد، وقتی مادر از او می‌پرسید: محمدتقی برای شام چی درست کنم؟ در جواب می‌گفت: مربا!

شاید حتی ناهار را هم با مربا سپری می‌کرد.

مربا خوردنش به حدی بود که برادران و خواهرانی که دو سه سالی از وی بزرگ‌تر و یا کوچک تر بودند، وقتی می‌خواستند با محمد تقی شوخی کنند و یا گاه سر به سرش بگذارند، محمدتقی را صدا می‌زدند:

- مرب! مرب!

مرب مخفف مربا بود.[1]

کاردستی

روزی معلم کلاس در شهرستان الگودرز، به بچه‌ها گفته بود: کاردستی درست کنید! وقت زیـادی نداشتند. محمد تقی به منـزل آمد و از مـادر خـواست تا برایش کاردستی درست کند.

وی که بچهٔ مازندران بود و به واسطهٔ شغل پدرش، به شهرستان الیگودرز منتقل

---

۱ - خانم سلطانی، مادر شهید

شده بود، فکری کرد که چه کاردستی درست کند؛ چون غریبه‌ای بود که با فرهنگ استان لرستان آشنایی چندانی نداشت.

در آن زمان، بچه‌ها هم صبح به مدرسه می‌رفتند و هم بعد از ظهر! با مادر مشورت کرد. مادر به فکرش رسید که با قلاب بافتنی‌اش، بلوزی بدوزد، سارفون مانند. مادر شروع کرد به بافتن، مدتی طول کشید و محمد تقی آن را به مدرسه برد و ارایه داد. از قضای روزگار نمرهٔ ۲۰ به خاطر این کاردستی گرفت و خوشحال به منزل آمد و به مادر گفت: من امروز کاردستی ۲۰ گرفتم.

مادر نیز خوشحال شد. اما محمد تقی گفت: مادر این ۲۰ نمره، ۱۰ نمره‌اش مال توست و ۱۰ نمره مال من![1]

ازدواج

شهید عزیز ما – محمدتقی برزگر – حاضر نمی‌شد ازدواج کند. وی که عضو سپاه شهرستان ساری بود، تن به ازدواج نمی‌داد. البته سن و سالی نداشت، ولی فرهنگ جوانان آن زمان این بود که بین ۲۲ الی ۲۵ سالگی ازدواج می‌کردند.

وی دوستی داشت به نام حمید زارع که بعداً شهید شد. حمید هم عضو سپاه ساری بود و رفاقت این دو به قدری بود که گویی دوقلو هستند و از هم جدا نمی‌شدند. قبلاً با هم قرار و مدار گذاشته بودند که اگر یکی از این دو صاحب فرزند دختر شد و دیگری پسر، زمینهٔ وصلت خانوادگی را از همین الآن فراهم کنند.

حمید ازدواج کرد. مدت زیادی نگذشت که محمد تقی هم به فکر ازدواج افتاد. تا این زمان هر چه ما می‌گفتیم: ازدواج کن! می‌گفت: نه! اما روزی به منزل آمد و گفت: مادر! حمید زن گرفت. مادر گفت: خوب گرفت که گرفت.

مادرها می‌دانند که بچه‌ها چی می‌خواهند بگویند. محمدتقی که روی سخن

---

۱ – خانم سلطانی، مادر شهید

گفتن با مادر را در مورد ازدواج نداشت، مادر پیشقدم شد و گفت: تو هم می‌خواهی زن بگیری! محمدتقی گفت: آره!

وی به مادر گفت: برو به دایی بگو دخترش را به من بدهد. مادر گفت: به همین راحتی! گفت: آره.

مادر گفت: پدر حمید برایش خرج کرد و زن گرفت. پدرت که پول چندانی ندارد. خودت چقدر داری؟ گفت: ۲۰ هزار تومان. گفتم: با ۲۰ هزار تومان به تو زن می‌دهند؟ گفت: آره! اگر داد که چه خوب و اگر نداد که نداد.

بلافاصله رفتم منزل برادرم و توی حیاط به داداشم گفتم: داداش! صغری را برای محمدتقی می‌خواهم. داداش تعجبی کرد و گفت: به همین آسانی! گفتم: آره. یکی گرفتی، یکی بده.

چون دخترم عروسش شده بود، گفتم از همان دستی که گرفتی از همان دست بده.

داداشم بدون وقفه قبول کرد و طولی نکشید که مراسم ساده‌ای برگزار کردیم. خانمش تازه معلم شده بود. آن قدر ساده بودند که با همان لباس معلمی(روپوش مدرسه) سر مراسم عقد نشست.

فرش زیر پای این دو جوان موکت بود. هرچه گفتیم پسر جان فرش مناسبی بخر و زیرپایتان بگذارید! قبول نکردند که نکردند.

در منزل دو عدد پارچ برای خوردن آب داشتند.

روزی به من گفت: مادر ما دو تا پارچ داریم. یکی ساده و پلاستیکی و دیگری از نوع استیل(فلزی) است. کسی را پیدا کن که نیاز داشته باشد. می‌خواهیم پارچ استیل(مرغوب) را بدهیم، زیرا ما دو نفر هستیم و یک عدد پارچ برایمان کافی است.[1]

---

۱ – خانم سلطانی، مادر شهید

شستن لباس همسرش

یکی از اتاق‌های خودمان را به محمدتقی داده بودیم و در کنارمان زندگی می‌کرد. خانم وی معلم مدرسه بود.

پس از شهادتش، حمامی محل- در آن زمان هر کسی در منزلش حمام نداشت و حمام عمومی در محل بود که مردم از آن استفاده می‌کردند- جلویم را گرفت و گفت: خانم سلطانی! گفتم: بله!

گفت: این پسرتان که شهید شد، هر موقع به حمام می‌آمد، مقداری پول اضافه‌تر از بقیه می‌داد و هر چه می‌گفتم این اضافه برای چیست؟ می‌گفت: همسرم معلم است و من هرموقع که به حمام می‌آیم، لباس‌های منزل را در حمام می‌شویم، چون همسرم وقت نمی‌کند لباس‌های من و خوش را بشوید. چون لباس‌های خودم و همسرم را می‌شویم، مقداری اضافه‌تر پرداخت می‌کنم![1]

همسرش معلم بود، در ایام بارداری، خیلی مواظبش بود. اجازه نمی‌داد همسرش کار سنگین بکند.

روزی خودم شاهد بودم که لباس‌های زنش را می‌شست.

روزی به من گفت: می‌خواهم بروم حمام! لباس همسرش را برداشت و با خود برد توی خیابان که حمام آقای قنوتی بود، حمام مرمر!

به آقای قنوتی گفت: من ۵ عدد لباس آوردم و شستم، این هم پول شست و شوی لباس‌هایم!

حمامی برگشت به من گفت: این برادرت یک فرشته است!

من هم گفتم: محمدتقی را می‌شناسم و تأیید کردم.[2]

---

۱ - خانم سلطانی، مادر شهید

۲- سیما برزگر

سرگذشت رفتن به آمل

فرزند محمد تقی تازه به دنیا آمده بود که وی را برای مأموریت به آمل فرستادند. حدود یک ماه برای انجام مأموریت به زندان آمل مأمور شد. موقع رفتن به وی گفتم: تو هنوز ردپایت خشک نشده.

محمد تقی عضو گروه چمران بود. رد پایش را در کردستان می‌بینیم. با شهید سپهبد صیاد شیرازی در کردستان آشنایی داشت و صیاد هم وی را می‌شناخت.

وی مدتی بی سیم چی بود.

ابتدا وارد زندان شده بود. با زندانی‌ها صحبت می‌کرد، جوری نفوذ کرده بود که وی را منافق می‌شناختند. روزی وارد نگبانی زندان شد، به وی گفتند: برو تو! گفت: نمی‌رم! دوباره گفتند: برگرد برو داخل!

یکی از مطلعین به نگهبان گفت: وی پاسدار است.

آخرهر هفته، از آمل برای سرکشی به ساری می‌آمد و عصرپنج‌شنبه و جمعه را در کنار زن و فرزند و پدر و مادر و برادران و خواهرانش به سر می‌برد.

من چهارشنبه شب بود که دلواپسش شدم و احساس دیگری داشتم. همسر وی (برادرزاده‌ام) گفت: عمه! هنوز پنج‌شنبه نشده، چرا منتظری!

شب بود که خبر شهادت را آورده بودند و به من نگفتند. اما پدر، برادران، خواهران و دیگران می‌دانستند و من وقتی رفتار دایی محمدتقی و دیگران را غیرعادی دیدم، به پدر شهید گفتم: چی شد؟ گفت: **انا لله و انا الیه راجعون**.

سرانجام محمدتقی در آمل، به دست یکی از منافقین در تاریخ چهارم اسفند ماه ۱۳۶۰ در محل پل معلق این شهرستان به شهادت رسید.

مدتی بعد عسکری فرزند کوچک‌تر خانه به شهادت رسید و از ۱۰ فرزند که ۵ تای آن دختر و ۵ تای آن پسر بود، خمس آن پرداخت شد و هشت فرزند باقی ماند.[1]

---

۱ – خانم سلطانی، مادر شهید

شعر مادر!

انقلاب کردیم عاشقانه
شهید دادیم صادقانه
حالا که شدم پیر و افسرده
نشستم کنج خانه
چشمم به در کی می‌کوبد در خانه
ولی ما شدیم از همه بیگانه
آن دلی که داغ ندید و غم ندیده
از دل داغ دیدهٔ من چه می‌دانه
درد دل من وخدا و رسول خدا
ساقی کوثر حضرت علی(ع)
بانوی دو جهان فاطمه زهرا(س) می‌دانه
زینب(س) ستم کشیده با سجاد(ع) بیمار
توی خرابه‌های شام دویده بهتر از من می‌دانه[1]

پای محمدتقی را می‌کشیدم

من نسبت به برادرانم احساس مسؤولیت می‌کردم. پدرم چون نظامی‌بود، خیلی وقت و فرصت نداشت به بچه‌ها برسد. من که از همه بزرگ‌تر بودم، حداقل نسبت به حسن آقا و شهید محمدتقی احساس برادر بزرگ‌تر را داشتم، بقیه خیلی کوچک‌تر بودند.

حسن و محمدتقی را تر و خشک می‌کردم. با هم بازی می‌کردیم. آن‌ها را به باشگاه می‌بردم؛ بوکس یاد می‌دادم و کشتی.

در منزل هم سعی می‌کردم این دو نفر را با فنون بوکس و کشتی آشنا کنم. مرتب

۱- خانم سلطانی، مادر شهید

با آن‌ها تمرین می‌کردم. محمدتقی دوسال از حسن بزرگ‌تر بود، طبیعی بود در عالم بچگی و یا نوجوانی، این دو نفر به طور جدی با هم رقابت کنند و مسابقه بدهند.

همواره محمدتقی به خاطر بزرگ‌تر بودنش برنده می‌شد، ولی من کاری می‌کردم که این توازن برقرار شود و محمدتقی همواره پیروز میدان مسابقه نشود. در موارد زیادی وقتی می‌دیدم محمدتقی دارد برنده می‌شود، من پای محمدتقی را می‌کشیدم تا سور بخورد و حسن بر محمدتقی پیروز شود.

برای ادامهٔ مبارزه و این‌که حسن انگیزه‌ای برای مسابقه داشته باشد، راه دیگری نداشتم. اما گاهی اوقات، محمدتقی ناراحت می‌شد و حتی به گریه می‌افتاد. وقتی به گریه می‌افتاد، دلم برایش می‌سوخت، ولی من چاره‌ای جز این نداشتم.[۱]

ابهت و اقتدار

محمدتقی خیلی جسور و نترس بود. هیکل درست و حسابی داشت. من که قد کشیده‌ای داشتم، او از من قوی‌تر و با صلابت‌تر بود. جوان شده بود و رشید. روزی خواهرانش را بلند کرد و روی دستانش قرار داد و به راحتی برد نزد مادرش و گفت: بفرما این دخترت!

محمدتقی نسبت من احترام خاصی قایل بود، چون بزرگ‌تر بودم و در منزل ما رعایت احترام، یک اصل بود. تا این که نمی‌دانم بر سر چه موضوعی- شاید به دلیل فوتبال بازی کردن بیرون خانه- چیزی به محمدتقی گفتم. دیدم محمدتقی به سراغم آمد و سینه را سپر کرد و با حالت داش مشتی در مقابلم قرار گرفت و گفت: داداش! احترامت را حفظ کن.

من با این که ورزشکار بودم و کم نمی‌آوردم، ولی این‌جا صحبت از کم آوردن و کم نیاوردن نبود، بلکه روابط دوستانهٔ خانوادگی و برادری و احترام به یکدیگر اصل بود.

۱- (مهدی برزگر)

من یک لحظه به خودم آمدم و با خودم گفتم: مهدی! مواظب رفتارخودت باش!

از آن زمان به بعد من با محمدتقی جوری رفتار می‌کردم که در مقابلم نایستد و احترام بین من و ایشان باید حفظ می‌شد.

در واقع من حساب دیگری باز کرده بودم و دیگر رفتار من با ایشان مثل گذشته نبود، بلکه عوض شده بود و همواره مواظبت می‌کردم تا از من خطایی سرنزند.[۱]

سبیل چخماقی

محمدتقی پسر توداری بود. هر حرفی را در هر جایی و برای هر کسی نقل نمی‌کرد. ساکت و آرام بود، اما در جای خودش خنده رو و شوخ طبع بود. جسارت فوق‌العاده‌ای داشت. بعد از درگیری ششم بهمن شهرستان آمل- حملهٔ کمونیست‌ها به شهر آمل- تصمیم گرفتند محمدتقی را برای شناسایی منافقین و دیگر گروه‌های چپی و ضدانقلاب به آمل بفرستند.

من اطلاعی از وضعیت محمدتقی نداشتم. چند روزی از تولد فرزندش نگذشته بود که محمدتقی را در خیابان دیدم؛ با وضعیت ظاهری عجیب و غریبی! برایم جای سؤال بود که چرا محمدتقی با کاپشن غیرسپاه توی خیابان راه می‌رود؟ چرا ریشش را تیغ کرده است؟ چرا سبیل چخماقی گذاشته است؟

چند روز بیشتر به شهادتش نمانده بود که محمدتقی را با این وضعیت دیدم.

بعد از شهادت معلوم شد وی برای این که بهتر بتواند در درون منافقین نفوذ کند، باید وضعیت ظاهری‌اش مثل آنان می‌شد.[۲]

حجب و حیا

ما در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بودیم. هر چند پدرمان فردی نظامی‌بود، اما

۱- مهدی برزگر

۲- مهدی برزگر

مادرمان، در تربیت بچه‌ها نقش زیادی داشت و ما مدیون مادرمان هستیم.

یادم هست در منزل گاهی فوتبال بازی می‌کردیم و نخ بسته بودیم به عنوان تور والیبال و از آن استفاده می‌کردیم. چون تعداد برادران زیاد بود، به راحتی بازی فوتبال و والیبال در منزل راه می‌افتاد. محمدتقی به فوتبال علاقه داشت. خودم چون کشتی‌گیر بودم، مسابقهٔ کشتی و بوکس در منزل بین حسن و محمدتقی با مدیریت و هدایت من انجام می‌شد.

از بازی که بگذریم، محمدتقی چهار ساله بود که برادر کوچک‌ترم عسکری که شهید شد، در آن زمان دو- سه ماه بیشتر نداشت، رفته بودیم سیسنگان شهرستان نور برای تفریح و گردش، که کنار ساحل رفتیم و شنا کردیم. اتفاقاً از کنار ساحل، در حالی که محمدتقی لباس شنا بر تن داشت، عکس یادگاری گرفتیم. این عکس برای ما ماند تا این‌که محمدتقی بزرگ و بزرگ‌ترشد. وقتی آلبوم عکس را می‌آوردند، محمدتقی با دیدن عکس کنار ساحل ناراحت می‌شد. معلوم بود حجب و حیای زیادی داشت. تلاش می‌کرد تا این عکس را از توی آلبوم بردارد. اما وقتی دید هیچ‌کس توجهی به آن ندارد، خودش بعدها از توی آلبـوم درآورد و نابـودش کرد؛ چون از آن عکـس خوشش نمی‌آمد.[۱]

حضور در صحنه‌های سیاسی

اوایل انقلاب اسلامی شده بود. من از جمله کسانی بودم که می‌رفتم تهران و اعلامیهٔ حضرت امام خمینی(ره) را می‌آوردم و در سطح شهرستان ساری توزیع می‌کردم. محمدتقی با این‌که حدود ۱۶ سال داشت، در بیشترین صحنه‌های سیاسی با من بود.

در تظاهرات شهرستان ساری آن‌قدر بی‌باک و نترس بود که گاه می‌دیدم حفاظت مرا به عهده می‌گرفت و در آتش‌زدن لاستیک و بستن جاده و خیابان و غیره نقش فعالی داشت.

۱- (مهدی برزگر)

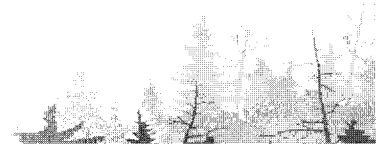

هم سن و سال‌های محمدتقی خیلی کم بودند. وقتی به منزل یکدیگر می‌رفتیم و در آن جا فعالیت انقلابی مخفیانه داشتیم، محمدتقی از همه کوچک‌تر بود و شیطنت هم داشت، ولی بچه‌ها دوستش داشتند.

محمدتقی با حسین خوشنویسان بر سر دو چیز با هم مشکل داشتند؛ اولاً هر دوشان نماز بسیار طولانی داشتند. این به آن می‌گفت: چرا این قدر نماز را طولانی می‌کنی! و آن یکی به محمدتقی می‌گفت: تو چرا این قدر طولش می‌دی؟

مسألهٔ بعد، بر سر سرویس بهداشتی با هم مشکل داشتند.[1]

شیطنت دوران کودکی

دوران کودکی و رو به نوجوانی محمدتقی را به خاطر دارم. در علمده و نوشهر زندگی می‌کردیم. او چاق و تپل شده بود، چهارشانه و هیکلی.

من و دیگر خواهران کم غذا می‌خوردیم. معمولاً همه با هم بر سر یک سفره می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم. کاملاً معلوم می‌شد که کی بیشتر غذا می‌خورد و کی کم‌تر! طبیعی است که دخترها کم‌تر می‌خوردند، اما در بین داداش‌ها، محمدتقی خوش‌خوراک‌تر از همه بود. گاهی اوقات حرص‌مان در می‌آمد که چرا این قدر اشتها دارد و با ولع غذا می‌خورد، ولی بقیه این اشتها را ندارند.

من دو سال از محمد تقی بزرگ‌تر بودم. حرکاتش را به یاد دارم. بغلش می‌کردم، غذا می‌دادم و مواظب درسش بودم. چون در منزل ما تعداد بچه‌ها زیاد بود، ۱۰ برادر و خواهر بودیم، نسبت به درس و مشق کوچک ترها بی‌تفاوت نبودیم.

فاصلهٔ سنی زیادی با هم نداشتیم. من دو سال بزرگ‌تر بودم. خیلی از بازی‌های کودکانه را به هم می‌کردیم. چیزی که هنوز به خوبی در خاطرم هست، خط زیبایش بود. خیلی خوش خط بود و تمیز می‌نوشت! اما از نقاشی‌هایش چیزی به یاد ندارم.

۱- (مهدی برزگر)

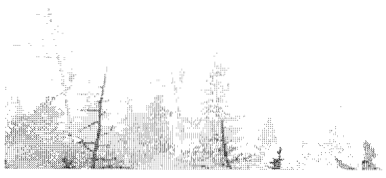

شیطنت دوران کودکی را هم به یاد دارم. وقتی توی خانه با خواهرهامان بازی می‌کردیم و این تنها می‌شد، می‌آمد بازی ما را به هم می‌ریخت و می‌گفت: من هم باید بازی کنم! می‌گفتیم: ما داریم خاله بازی می‌کنیم، نه بازی پسرانه! ولی بعضی وقت‌ها سرش نمی‌شد و تو کتش نمی‌رفت که پسرها توی هر بازی نمی‌توانند وارد شوند. اگر می‌فهمید که جای بازی پسران نیست، یک لحظه بازی ما را می‌ریخت به هم![1]

نسبت به من حساس بود

ما از علمده به الیگودرز مهاجرت کردیم. من سال پنجم بودم و محمدتقی سال سوم دبستان. هرچه به سمت بلوغ جنسی می‌رفت، متحول‌تر می‌شد، جوری که در نوجوانی کاملاً رفتارش عوض شده بود. خیلی با وقار و سنگین شده بود. قبلش قلدر بود، گاهی اوقات یواش می‌زدمش، اما زیر بار کتک و زور نمی‌رفت.

تحول عجیبی در او ایجاد شده بود. ظرف یکی دو سال کاملاً معلوم بود که عوض شده و پسری با ادب، ساکت و متین بود که نمی‌دانم چه کسی رویش اثر گذاشته بود؟

من دختر سوسولی بودم و ناز نازی! روی من حساس بود، خصوصاً که فارسی صحبت می‌کردم. تا می‌خواست حالم را بگیره به من می‌گفت: جوکی! من روی این کلمه حساس شده بودم. دلیل خاصی نداشت و نمی‌دانستم چی می‌گه، ولی حساس شده بودم. هرگاه می‌خواست از من باج بگیره! می‌گفت: می‌گما! من هم ساکت می‌شدم و کوتاه می‌آمدم.

وقتی از لرستان برای زندگی آمده بودیم ساری، محمدتقی نوجوان بود. دوچرخه‌ای داشت، در کوچهٔ ما با بچه‌ها بازی می‌کرد. من هم می‌رفتم توی کوچه و دوچرخه‌اش را می‌گرفتم و دوری می‌زدم و می‌گذاشتم سرجایش!

محمدتقی نسبت به من حساسیت داشت و می‌گفت: چرا این کار را می‌کنی؟ در

۱- سیما برزگر

بین دوستانم و در بین پسران دوچرخه سواری چیه؟
خوب قبل از انقلاب بود. حجاب و عفاف معنی نداشت.[۱]

پناه من بود

خیلی رئوف و مهربان بود. با این که دو سال از من کوچک‌تر بود، به من می‌گفت: سیماجون! مبادا عقده‌ها را توی دلت نگه‌داری! هر چه شد با من درمیان بگذار.

پای صحبت من می‌نشست و جوری با من حرف می‌زد که من در تعجب بودم که چگونه داداشی که دو سال از من کوچک‌تر است، مرا به حرف می‌کشد و پای صحبتم می‌نشیند و حاضر نیست ناراحتی مرا ببیند.

این تحول روحی و معنوی را دیده بودم که در محمدتقی ایجاد شده بود. نمازش چه با حال شده بود.

رفاقت ایشان با من خیلی زیاد بود. وقتی ناراحت می‌شدم، مرا بغل می‌کرد و می‌بوسید و آرامم می‌کرد. اتفاقاتی که از راه مدرسه به منزل برایم می‌افتاد و یا در مدرسه با دوستانم بگو مگویی می‌شد، پناه من محمدتقی بود.[۲]

ازدواج

محمدتقی از طریق من مسألهٔ ازدواج با دختر دایی را آغاز کرد. ابتدا کتاب مذهبی را انتخاب کرد و به من داد تا برای صغری (همسر و دختر دایی محمد تقی) ببرم. بردم و به صغری دادم.

بعد از مدتی صغری کتابی را به من داد تا به دست محمدتقی برسانم. فضولی کردم و جمله‌ای که در کتاب نوشته بود،خواندم، البته چیز بدی ننوشته بود.

به محمدتقی دادم و کتاب را از من گرفت و باز کرد و جملهٔ صغری را خواند.

۱- سیما برزگر
۲- سیما برزگر

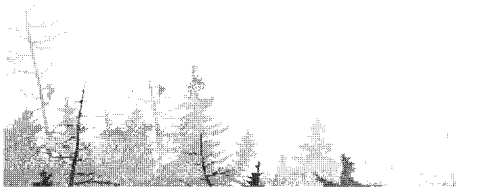

سپس با من مشورت کرد که چرا صغری این کار را کرده. از من پرسید: به نظر شما این می‌تواند حامل پیامی‌باشد و یا نوعی دوستی به حساب آید؟

رفتم پیش صغری و به صغری گفتم: چی نوشته بودی؟

صغری در منزلش رنج زیادی کشید و محمدتقی هم پسر مهربان و عاطفی بود.

گفت: چیز خاصی ننوشتم.

دوباره با محمدتقی صحبت کردم. محمدتقی گفت: سیما! صغری توی منزل سختی زیادی دارد می‌کشد و من می‌خواهم با او ازدواج کنم و از این وضع درش بیاورم! نظرت چیه؟ گفتم: اشکالی نداره.

با مامان صحبت کردم و مامان هم بدش نمی‌آمد که برادرزاده‌اش را به عقد محمدتقی درآورد.

یک بار دیگر با بابا صحبت کردیم و موافقت ایشان را هم گرفتم و همهٔ این‌ها شاید یکی دو هفته بیشتر طول نکشید.[1]

هوای همسرش را داشت

خیلی با عاطفه بود. عاطفه نه فقط در وجودش موج می‌زد، بلکه تراوش می‌کرد و ابراز می‌نمود. یادم هست لقمهٔ غذا را توی دهن خانمش می‌گذاشت!

روزی داشتم کهنه و لباس فرزندم را می‌شستم. هوا سرد بود، آمد جلو و گفت: سیما توی این هوای سرد داری لباس‌های بچه‌ات را با دست می‌شویی! گفتم: آره. کتابی را جلو چشمم باز کرد و گفت: توی این کتاب نوشته که پیامبر(ص) با همسر چگونه رفتار می‌کرد.

سپس رو به من کرد و گفت: چگونه داوود(همسرم) اجازه می‌دهد تو چنین کنی؟ گفتم: مگر چیه؟ او که کار دارد و من هم معلم هستم و باید هم به مدرسه

۱- سیما برزگر

برسم و هم بچه‌داری کنم!

محمدتقی گفت: من هرگز اجازه نمی‌دهم همسرم چنین کاری بکند. من آیین همسرداری را از این کتاب‌ها یاد می‌گیرم و می‌خواهم پیاده کنم.

همسرش ایام بارداری به منزل ما آمده بود. محمد تقی هم آمد. حال همسرش توی این ایام جور دیگری بود. رفته بود تراس خانه هواخوری! محمدتقی پشت سرش رفت. فهمید صغری حالش خوب نیست. برگشت کباب درست کرد و برد تراس. من داشتم نگاه می‌کردم. به همسرش گفت: بخور! همسرش گفت: اشتها ندارم!

مقداری تعارف کرد و دید نمی‌شود. کباب را لقمه به لقمه دهان همسرش گذاشت و گفت: باید بخوری و نیاز داری!

بعد از کباب، مدتی گذشت. آب پرتغال درست کرد و به همسرش داد. مدتی گذشت، آیب هویج و...! من همین طور مات و مبهوت ماندم.

چون آقایان نسبت به خانمشان این قدر حساس نیستند، نهایتش این است که بگویند: بخور! اما محمدتقی چیز دیگری بود.[1]

برایم گریه کرد

محمدتقی بچه دوست بود. علاقهٔ خاصی به بچه داشت. وقتی فرزندم رسول به دنیا آمد، چه قدر ذوق کرده بود. من هم مثل محمدتقی عاطفی هستم.

گاهی اوقات محمدتقی یک طرف و پسر عمه ام طرف دیگر بچه را به فاصلهٔ چند متر به سمت یکدیگر پرت می‌کردند و من دلم پاره می‌شد.

بچهٔ خودش را هم خیلی دوست داشت. اصولاً بچه دوست بود، یعنی در دوست داشتن بچه‌ها حالت افراطی داشت.

وقتی به مدرسه‌ای می‌رفتم که حدود دو سه کیلومتر پیاده روی داشتم و پاها را

۱- سیما برزگر

بالا می‌زدیم تا از رودخانه‌ای که پل نداشت عبور کنیم، با فرزند کوچولو و کیف و وسایل، خیلی برایم ناراحت کننده بود. یک روز که مرا با این وضع دید، رسماً برایم گریه کرد و اشک ریخت. وقتی می‌گفت: برات بمیرم. دیگر طاقت نداشتم. با همهٔ مأموریت‌هایی که داشت، می‌گفت: اگر کاری داری به من بگو! خوب، آن زمان وسیلهٔ نقلیه نبود، تاکسی تلفنی نبود، من برای رفتن به مدرسه سوار تراکتور هم می‌شدم.

اما ابراز محبت محمدتقی قوت قلبی بود.[۱]

حال نماز

وقتی به نماز می‌ایستاد، حواسش به نماز بود و به جای دیگری فکر نمی‌کرد. روزی به خواهر بزرگ‌ترم، مریم، گفتم: می‌خواهم سر نماز داداش محمدتقی را بخندانم. حدود ۹-۸ سال داشتم، یعنی کلاس سوم ابتدایی بودم. جلوش نشستم، چون عمداً رفته بودم تا وی را از نماز منحرف کنم و بخندانم.

تا پایان نماز مسخره بازی درآوردم، ولی دریغ از حتی یک لبخند!

البته کار من از روی شیطنت بچه گانه بود و از طرفی هم از روی محبت.[۲]

نمازم کامل شد

در سن هشت سالگی بودم؛ روزی از بس شیطنت داشتم، سرم خورد به دیوار و شکست. باند پیچی کرده بودم. نماز نمی‌خواندم. چون سرم شکسته بود.

روزی محمدتقی به من گفت: معصوم چرا نماز نمی‌خوانی؟ گفتم: سرم شکسته. گفتک خوب این که مشکلی نیست. گفتم: نمی‌توانم وضو بگیرم! گفت: تیمم کن. گفتم: بلد نیستم. یادم داد.

سپس گفت: شما می‌توانید وضوی جبیره‌ای بگیری! گفتم: بلد نیستم. وضوی

۱- سیما برزگر

۲- معصومه برزگر

جبیره‌ای یادم داد.

مقداری این پا و آن پا کردم. او هم مواظب من بود تا خلاصه چه می‌کنم!

گفتم: نماز خواندن را خوب بلد نیستم، چون هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم. به صورت دست و پا شکسته چیزهایی را همراه مامان و خواهرهام که به مسجد می‌رفتم، یاد گرفته بودم، اما کامل بلد نبودم.

به من گفت: من نماز را یواش یواش می‌خوانم و تو هم تکرار کن.

با صبر و حوصله نماز خواند و من هم خواندم و یاد گرفتم و امروز می‌توانم بگویم که نماز خواندن من مدیون داداش محمدتقی است که به یادگار دارم.

من موقع شهادتش نُه سالم بود. آخرین بچهٔ خانه بودم.[1]

پارچ آب

محمدتقی پس از ازدواج خانه‌ای را که حدود شش متر داشت، از همسایه اجاره کرد که بعداً دختر آن، زن عموی شوهرم شد.

یک شب ما را به مهمانی شام دعوت کرد. ما خانواده‌ای پرجمعیت هستیم. همه رفتیم منزلش. یادم هست داداش حسن و داداش عسکری (شهید) روی رختخواب منزل داداش محمدتقی نشستند، چون جا برای نشستن نبود.

سفره با زحمت پهن شد. آن دو نفر همان بالای رختخواب سفره گذاشتند و غذا خوردند. هنگام غذا خوردن، تند تند می‌رفت آب می‌آورد، چون تعداد ما زیاد بود و یک پارچ سر سفره بود و آب تمام می‌شد و ایشان وسط غذا مرتب می‌رفت و آب می‌آورد.

مادر گفت: مگر توی جهیزیه دو تا پارچ نبود، چرا آن یکی را روی سفره نمی‌گذاری!

گفت: یک نفر دیگر مستحق بود، پارچ را به او دادیم![2]

۱- معصومه برزگر

۲- معصومه برزگر

حق همسر

ایشان عضو سپاه بود و حقوق سپاه را می‌گرفت. فکر می‌کنم حدود دو هزار تومان در ماه حقوق دریافت می‌کرد. من کوچک بودم، ولی یادم هست که حدود مبلغ ۹۰۰ تومان را جدا می‌کرد و به همسرش می‌داد و می‌گفت: این حق شماست و مال شماست.

با این که همسرش معلم بود و حقوق دریافت می‌کرد، اما فکر نمی‌کنم بقیهٔ پاسداران چنین برخوردی با همسرشان داشته باشند.

از کارهای دیگری که شاهدش بودم، این بود که در حیات منزلی که مستأجر بودند، لباس همسرش را می‌شست. زن صاحب خانه(زن عموی شوهرم) به او گفته بود: محمدتقی داری چیکار می‌کنی؟ گفته بود: دارم لباس همسرم را می‌شویم.

زن عمومی شوهرم گفته بود: بگذار من بشویم! گفته بود: نه، همسرم مریض است و این وظیفهٔ من است و زن و شوهر یعنی این![1]

راضی نگه داشتن

مهربانی محمدتقی خیلی عالی بود، روزی میهمانش بودیم. از همسرش خواستیم تا برایمان حلوا درست کند. تعدادی از ما دوست داشتیم حلوای شل بخوریم و تعدای هم دوست داشتند حلوای سفت بخورند.

محمدتقی برگشت رو به همسرش کرد و گفت: صغری می‌توانی حلوا درست کنی؟ همسرش گفت: آره!

بین ما برادران و خواهران اختلاف افتاد، به طوری که کنار نمی‌آمدیم، یعنی نمی‌توانستیم کنار بیاییم، چون دوست داشتنی بود کسی که حلوای شل دوست داشت، نمی‌توانست حلوای سفت بخورد و برعکس.

۱- معصومه برزگر

محمدتقی گفت: صغری زحمت بکش و هر دو نوع حلوا را درست کن! چون می‌خواست همه را راضی نگه دارد.[۱]

ورزش

من سه چهار سالگی ایشان را به یاد دارم. در شهر علمده نور بودیم که هر دومان پر تحرک بودیم. مستأجر بودیم و توپ خاصی داشتیم که تیوپ داشت و سرش با بند بسته می‌شد. ایشان دو سال از من بزرگ‌تر بود، ولی هم‌بازی بودیم و در واقع یار یکدیگر بودیم. اما چون ایشان بزرگ‌تر بود، من از ایشان الگو می‌گرفتم.

سال اولی که به مدرسه رفتم، سال ۱۳۴۸ بود که در نوشهر مدرسه رفتم و ایشان سال سوم بود. برای خودم پشتوانهٔ قدرتمندی را احساس می‌کردم. تا راهنمایی با هم بودم و مدرسه‌مان یکی بود. در دورهٔ دبیرستان بود که از هم جدا شدیم.

سه نوع ورزش را با هم کار می‌کردیم، البته برادر بزرگ‌مان آقا مهدی اهل ورزش کشتی بود و ما در منزل و باشگاه به تمرین کشتی می‌پرداختیم.

از ورزش‌های دیگری که با هم داشتیم و تمرین می‌کردیم و گاه رقابت هم داشتیم، بوکس بود. سومین فعالیت ورزشی من و ایشان فوتبال بود.

سال ۱۳۵۴ که به ساری برگشتیم، هر دومان بزرگ شده بودیم، ولی قد و قامت ایشان چیز دیگری بود، باشگاه ورزش رزمی می‌رفت و ابهت خاصی داشت. گاهی آدم می‌ترسید که نزدیکش برود. ابهت جسمی و ورزشی‌اش توأم شده بود.[۲]

کشتی در منزل

یکی از خاطراتی که به یادم مانده، این است که ایشان از من بزرگ تر بود و از نظر جسمی هم هیکل درشت تری داشت، درعین حال که، ورزش رزمی را مسلط

۱- معصومه برزگر

۲- حسن برزگر

بود. وقتی با مدیریت برادر بزرگترمان کشتی می‌گرفتیم، طبیعی بود که من همواره شکست بخورم، اینجا بود که آقا مهدی دلش برای من می‌سوخت و به عبارتی می‌خواست نوعی موازنه برقرار شود، به حمایت و کمک من می‌آمد، ولی ایشان متوجه می‌شد و گاه اشکش در می‌آمد. من از ایشان پرسیدم حتما شما از این ماجرا لذت می‌بردید؟ حسن آقا هم با خنده این مطلب را تایید می‌کرد. گاه گریه اش جوری بود که می‌گفتیم آمبولانس راه افتاد، یعنی صدای گریه اش آمبولانسی بود.[۱]

تربیت خانوادگی

رفاقت من و شهید خیلی زیاد بود. در شهر نوشهر با هم خیلی به ماهیگیری رفتیم، رودخانه‌ای بود که به دریا وصل بود. ما گرچه در کنار دریا زندگی می‌کردیم، ولی ساحل نمی‌رفتیم، چون وضعیت ساحل از نظر فسق و فجور خیلی نامناسب بود. چند تا رفیق خوب داشتیم که فقط ماهیگیری می‌کردیم. ما از طرف مادر اجازه نداشتیم کنار دریا برویم، چون به لحاظ تربیتی مادر خیلی مواظب ما بود. چون استخر نداشتیم شنا کنیم دل مان برای شنا کردن لک می‌زد، اما به خودمان اجازه نمی‌دادیم به دریا برویم، بعدا شنا یادگرفتیم.[۲]

صداقت و پاکی

در شهرستان الیگودرز که زندگی می‌کردیم، با هم رفته بودیم مغازه‌ای خرید کنیم. خرید ما چند تا عدد تخم مرغ بود، من و ایشان فهمیدیم که مغازه دار به ما گران فروخت. هوا بسیار سرد بود، پالتو پوشیده بودم، پالتوی بلندی داشتم، جوری که آستین بلندی داشت و من یک عدد تخم را لای آستین پالتویم گذاشتم و نه مغازه دار متوجه شد و نه داداشم متوجه شد، وقتی از مغازه بیرون آمدیم،

۱- حسن برزگر
۲- حسن برزگر

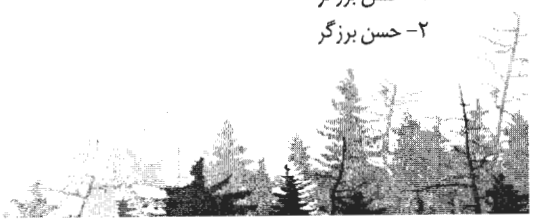

مقداری که جلوتر رفتیم، به داداشم گفتم، من یک عدد تخم مرغ برداشتم به تلافی گرانفروشی آن مغازه دار! جوری بود که نمی‌توانستیم برگردیم، داداشم(شهید محمدتقی) گفت؛ به مادر می‌گویم که چنین کردی! وقتی به منزل رسیدیم ماجرا را به مادر گفت و مادر به من گفت تخم مرغ دزد، شتر دزد می‌شود! سپس کتک مفصل و جانانه‌ای خوردم که به لحاظ تربیتی اثر مثبتی بر من گذاشت و بسیار به جا بود این تنبیه!

شاید بپرسید که این تنبیه چی بود که این قدر روی من اثر گذاشت؟ مادر چراغ(بخاری آن زمان) را روشن کرد و کارد آهنین را رویش قرار داد، وقتی سرخ شد، آمد نزد من و گفت ؛ پسرم با کدام دست تخم مرغ را برداشتی؟ من دست راستم را نشانش دادم و گفت؛ نگه اش دارید! محکم مرا نگه داشتند و کارد سرخ شده را روی دستم گذاشت و سوخت.

اکنون که سن اش از ۵۰ هم گذشت، به او گفتیم آیا اثری از این تنبیه هست؟ انگشت دستش را نشان داد که آثار سوختگی روی دست باقی مانده بود.[۱]

تلخی شکست

در دوران نوجوانی، ما در شهرستان الیگودرز زندگی می‌کردیم. چون در منزل، زیر نظر داداش بزرگ (آقا مهدی) تمرین کشتی می‌کردیم، حسابی برای کشتی آماده شده بودیم. من و محمد تقی بین بچه‌های لرستان معروف شده بودیم. در یکی از مسابقات محلی من و محمد تقی با بچه‌های لر کشتی گرفته بودیم و در این مسابقه باختیم. برای‌مان خیلی سنگین بود. به حدی که تحمل این شکست را نداشتیم و هر دومان زدیم زیر گریه![۲]

۱- حسن برزگر

۲- حسن برزگر

سیلی آب دار

من و محمد تقی با هم رفاقت زیادی داشتیم و شوخی با هم می‌کردیم.

در شهرستان ساری در منزل خاله‌مان بودیم که توی تاریکی شب، توی اتاق نشسته بودم. کارم تمام شده بود و داشتم از در خارج می‌شدم که برق اتاق را خاموش کردم. در همین حین، محمدتقی داشت وارد اتاق می‌شد. بلافاصله خودم را زیر لحاف و پتو و این چیزها مخفی کردم. وقتی وارد شد، جایی را نمی‌دید. با دستش می‌خواست کلید برق را پیدا کند و اتاق را روشن کند که من یه هو از زیر لحاف پریدم و به شدت ایشان را ترساندم.

محمد تقی هم بی درنگ یه سیلی زیر گوشم خواباند که بسیار آب دار بود و برق از چشم‌هام پرید. البته از روی عمد نبود، دست خودش نبود، از روی ترس و وحشت سیلی زده بود.[1]

ماهیگیری با پسرخاله‌ها

ماهیگیری تا سن جوانی ادامه داشت. من و محمد تقی با هم بودیم. پسر خاله‌ای داشتیم که یکی‌شان شهید شد و داداشش زنده است. آن دو نفر هم با هم بودند، یعنی دو تا دو تا با هم رفیق بودیم. آن دو برادر یار هم بودند و من و محمد تقی یار هم. روزی با هم رفته بودیم در رودخانهٔ تجن شهرستان ساری تا ماهیگیری کنیم!

آن پسرخاله‌ها قلاب داشتند و من و محمدتقی هم قلاب داشتیم. در فاصلهٔ چند متری هم قلاب را به آب انداختیم و رفتیم منزل تا فردا صبح بیاییم سراغ قلاب ببینیم کدام یک از قلاب‌ها ماهی افتاده است.

قلاب پسرخاله‌ها ماهی بزرگ اورنج افتاد که چیز عجیبی بود؛ ماهی کمیاب و در عین حال بزرگ! به هوا پریدند و خوشحال شدند و ماهی را به ما نشان دادند و

۱- حسن برزگر

دلمان شکست. آمدیم به منزل و روز بعد با هم رفتیم ماهیگیری! صبح زود رفتیم سراغ قلاب‌ها. این بار ماهی بزرگ‌تر از ماهی پسرخاله‌ها در قلاب ما افتاد. خوشحال شدیم و مثل آن‌ها، ماهی بزرگ را نشان‌شان دادیم و به رخشان کشیدیم![1]

فعالیت‌سیاسی

اوایل انقلاب بود که ایشان آگاهی سیاسی بالایی نسبت به دیگران داشت و قرار شد که در اولین راه‌پیمایی شهرستان ساری شرکت کنیم. ایشان سابقهٔ این‌گونه فعالیت را داشت.

در جشن‌های پهلوی شرکت نمی‌کرد. مدرسه تعطیل شده بود. در خیابان فرهنگ شعار شنیدیم و رفتیم شرکت کنیم، که یک نفر دیگر هم آمد و سه نفر شدیم.

مقداری جلو آمدیم. **شعار: نان، مسکن، آزادی** را شنیدیم. از شرکت در راه‌پیمایی منصرف شدیم. برگشتیم، دیدیم گروه دیگری دارند شعار می‌دهند. متوجه شدیم که حزب اللهی هستند. به جمع آن‌ها اضافه شدیم.

یکی دیگر از فعالیت‌های من و ایشان، نوشتن **شعار: مرگ بر شاه** بود که با اسپری، شبانه روی دیوار می‌نوشتیم. البته من تحت مدیریت ایشان بودم. بعضی وقت‌ها که احساس می‌کرد مسأله حساس و مهم است، مرا با خود نمی‌برد![2]

عضو کمیتهٔ انقلاب

ایشان جزو اولین نیروهایی بود که به کمیتهٔ انقلاب اسلامی پیوست. در یکی از شب‌ها مرا با خود برد به کمیته. حدود ۱۵ سال سن داشتم و اسلحهٔ ژ-۳ دستم داد و نگهبانی دادم. هنوز لذت آن شب را می‌چشم. چون در همان شب اسلحه را از ایشان یاد گرفتم. کمیته پس از چندی، منحل شد و ایشان به عضویت سپاه درآمد

۱- حسن برزگر

۲- حسن برزگر

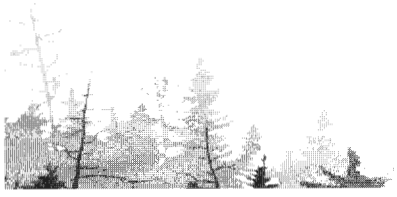

و من با ایشان به سپاه می‌رفتم و فعالیت‌هایی را در سپاه داشتم. باز اولین بار من اسلحهٔ کلاش را از ایشان آموختم و به دست گرفتم. یادم هست که من و ایشان به هم شبیه بودیم و بسیاری از دوستانش به خاطر شباهت، مرا هم تحویل می‌گرفتند و احترام می‌گذاشتند. بار اولی که داشت می‌رفت به جبههٔ کردستان، من هم با ایشان آماده شدم و در صف اعزام ایستاده بودم که پدرم آمد و مرا از صف کشید بیرون و نگذاشت بروم و ایشان تنها به جبهه رفت.

کسانی که با ایشان بودند، خاطرات بسیاری از ایشان دارند.[۱]

عضو گروه شهید

در پشت جبهه، بیشتر فعالیت ایشان جنبهٔ عملیاتی داشت. عضویت ایشان در گروه ضربت سپاه ساری که به گروه شهید معروف بود، باعث شد در درگیری با منافقین فعالیت داشته باشد.

در خرداد ۱۳۶۰ که درسم تمام شد و دیپلم را گرفتم، وارد سپاه شدم و در اواخر تابستان سال ۱۳۶۰ با هم آموزش ده روزه‌ای را در پادگان آموزشی گهر باران گذراندیم. با هم در اردو و تمرین‌های نظامی شرکت کردیم و پس از دورهٔ آموزشی با هم به جبههٔ جنوب اعزام شدیم. در حوالی مهرماه یا آبان ماه بود که در عملیات محمد رسول الله(ص) شرکت کردیم. ولی در جریان عملیات از هم جدا شدیم و ایشان در آن عملیات مصدوم شد و با هلی‌کوپتر به سنندج اعزام گردید تا مداوا شود.[۲]

آمل و نحوهٔ شهادت

وقتی برای اعزام به آمل داوطلب خواستند، ایشان جزو افراد داوطلب بود که به آمل اعزام شد. وظیفهٔ وی شناسایی نیروهای منافقین و جنگلی‌ها در دادگاه انقلاب

۱- حسن برزگر

۲- حسن برزگر

اسلامی‌آمل بود. چند روزی ماند.

چند روز به پایان مأموریت ایشان در آمل باقی مانده بود. نگهبان بودم و در برجک. گفتند: داداشت محمدتقی زنگ زد و با تو کار فوری دارد! گفتم: نمی‌شود بعد از نگهبانی زنگ بزند؟ گفتند: نه.

من با آیفون برجک از طریق تلفن با ایشان صحبت کردم. اصل صحبت من و ایشان در مورد ثبت نام برای اعزام به جبهه بود که گفتم: اسم من از قرعه کشی درآمد و اسم تو درنیامد. گفت: من از آمل مرخصی می‌گیرم می‌آیم.

عصر روز سه‌شنبه، چهارم اسفند سال ۱۳۶۰ بود، مرخصی گرفته بود تا به ساری بیاید و برای اعزام به جبهه پی‌گیری کند.

نگهبانی‌ام که تمام شد، وسایلم را برداشتم و به سمت منزل رفتم تا برای اعزام به جبهه که فردای آن روز باید انجام می‌شد، آماده شوم. محمد تقی هم مرخصی گرفت و لباس مبدل پوشیده بود که در حین خروج به ایشان گفتند: یک قراری روی پل آمل گذاشته شده تا منافقین را شناسایی و دستگیر کنند. محمد تقی نیز برای رفتن به سر قرار به پل آمل رفت. دیدارها انجام شد. وقتی محمد تقی پیاده شد، طرف مقابل که منافق بود، شک کرد. وقتی محمد تقی نزدیک وی رفت، بلافاصله به روی محمدتقی اسلحه (کلت ۴۵) کشید و چون فاصلهٔ زیادی نداشتند، محمدتقی خودش را روی منافق انداخت و با کش و قوس وکلنجار رفتن، منافق شلیک کرد و گلوله به صورتش خورد. بقیهٔ بچه‌ها از راه رسیدند و بلافاصله منافق را با گلوله زدند و کشتند.

موقع شام بود که به سراغم آمدند و گفتند برای توجیه به جبهه جلسه‌ای گذاشتند و حضور شما لازم است.

ترک موتور سوار شدم تا به سپاه ساری بروم. وسط راه گفت: از محمدتقی چه خبر! گفتم یکی دوساعت پیش از آمل تماس گرفت و گفت: مرخصی گرفتم دارم می‌آیم!

برگشت به من گفت: می‌گویند در آمل درگیر شده و احتمالاً زخمی.

تعجب کردم. باورم نشد! مقداری جلوتر که آمدیم، گفت: می‌گویند ایشان شهید شده!

باز تعجب من بیشتر شد، تا این‌که به سپاه رسیدیم. یکی یکی از برادران به من تبریک و تسلیت گفتند. فهمیدم که مسأله جدی است، اما باور کردنی نبود. نمی‌توانستم بپذیرم، چون خیلی به هم نزدیک بودیم و انس داشتیم.

تا مدت‌ها در این فکر بودم که باور بکنم یا نکنم؛ تا این که صبح فردا از طریق دایی‌ام، به خانوادهٔ ما اطلاع دادند و در همان روز با تشییع جنازه‌ای که برگزار شد، دیگر باورم شد که محمدتقی رفت...[1]

منابع حضوری:

۱- مصاحبهٔ اختصاصی با خانم سلطانی، مادر شهید، ۱۳۹۲

۲- مصاحبهٔ اختصاصی با مهدی برزگر، برادر شهید، ۱۳۹۲

۳- مصاحبهٔ اختصاصی با حسن برزگر، برادر شهید، ۱۳۹۲

۴- مصاحبهٔ اختصاصی با سیما برزگر، خواهر شهید، ۱۳۹۲

۵- مصاحبهٔ اختصاصی با معصومه برزگر، خواهر شهید، ۱۳۹۲

۶- پروندهٔ شهید در بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان ساری

۱- حسن برزگر

منابع بهره‌برداری شده در تدوین کتاب

۱- احمدی، سید مهدی، تاریخ محلات شهر ساری، انتشارات آوای مسیح، ساری، ۱۳۹۱

۲- ایران در زمان ساسانیان، کریستین سن، آرتور، ترجمه رشید یاسمی، بی‌نا، تهران، ۱۳۱۷

۳- ابراهیمیان، سید یوسف، قیام‌ها و مقاومت‌های مردمی از صدر اسلام تا تاریخ معاصر ایران، مجموعهٔ مقالات سمینار حماسهٔ اسلامی مردم آمل، دانشگاه امام حسین (ع)، تهران، ۱۳۷۴

۴- پرندهٔ نوپرواز، حزب کمونیست ایران (مارکسیست- لنینیست -مائوئیست)، آلمان، ۱۳۸۳

۵- رهگذر، سیمین، شهر هزار سنگر (روایتی از مقاومت تاریخی مردم شهر آمل)، مرکز، خانی، مهدی، مقاومت اسلامی مردم هزار سنگر (آمل)، مرکز مطالعات و پژوهش‌های ارتش ۲۰میلیونی، تهران، ۱۳۷۴، اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۵

۶- سازمان مجاهدین خلق (پیدایی تا فرجام)، مؤسسهٔ مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، ۱۳۸۹

۷- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های کشور جمهوری اسلامی ایران، سازمان جغرافیایی نیروهای

مسلح، تهران، ۱۳۷۰
۲۱۶
۸-لاریجانی، علی، سخنرانی در سمینار بررسی حماسهٔ اسلامی آمل، مجموعهٔ مقالات سمینار حماسهٔ اسلامی مردم آمل، دانشگاه امام حسین(ع)، تهران، ۱۳۷۴